



برنامه شماره ۶۰۸ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com

Ganje Hozour Program #608
برنامه شماره ۶۰۸ گنج حضور

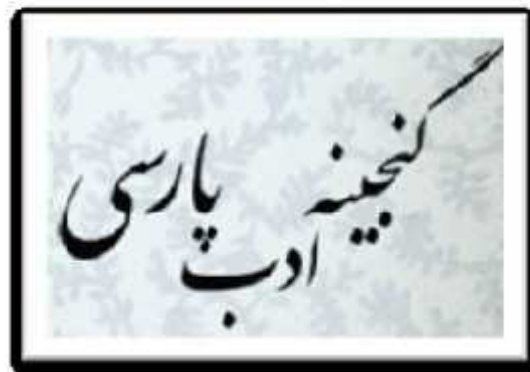
عمر رفت و تو منی داری هنوز
راه بر نایمنی داری هنوز
عطار، دیوان اشعار، نزل شماره ۴۵۲
برنامه شماره ۶۰۸

بخش اول

گنج حضور پرویز شهبازی

متن برنامه شماره ۶۰۸ گنج حضور

www.ganjnama.com





عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۴۱۳

عمر رفت و تو منی داری هنوز

راه بر نایمنی داری هنوز

زخم کاید بر منی آید همه

تا تو می رنجی منی داری هنوز

صد منی می زاید از تو هر نفس

وی عجب آبستنی داری هنوز

پیر گشتی و بسی کردی سلوک

طبع رند گلخنی داری هنوز

همرهان رفتند و یاران گم شدند

همچنان تو ساکنی داری هنوز

روز و شب در پرده با چندین ملک

عادت اهریمنی داری هنوز

روی گردانیده ای از تیرگی

پشت سوی روشنی داری هنوز

دلبرت در دوستی کی ره دهد

چون دلی پر دشمنی داری هنوز

می زنی دم از پی معنی ولیک

تو کجا آن چاشنی داری هنوز

در گریبان کش سر و بنشین خموش

چون بسی تر دامنی داری هنوز

خویشتن را می کش و می کش بالا

زانکه نفس کشتنی داری هنوز

رهبری چون آید از تو ای فرید

چون تون عزم رهزنی داری هنوز



با سلام و احوال پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۴۱۳ از عطار شروع می‌کنم.

عمر رفت و تو منی داری هنوز راه بر نایمنی داری هنوز

پس در این غزل بسیار ساده عطار یک سوالی را مطرح می‌کند و اگر ما خوب توجه کنیم معلوم می‌شود که در انجام کار مهمی ما تأخیر کرده‌ایم. کلمه هنوز یعنی اینکه یک کاری باید مدت‌ها قبل انجام می‌شد و انجام نشده و آن رها شدن از منی هست. منی یعنی من ذهنی داشتن و معلوم می‌شود که این من ذهنی داشتن همراه با حس نایمنی هست، ناایمنی یعنی عدم امنیت حالتی که در ذهن من دار برای انسان وجود دارد. می‌گوید عمر تمام شد، دیگر آخرش هست، عمر رفت و تو هنوز منی داری. منی یعنی من داشتن منیت داشتن و هنوز به فضای ناایمنی رفت و آمد می‌کنی. بنظر می‌آید که این برای انسان کار بعیدی هست. اما اجازه بدهید تعریف کنیم امروز که منی چی هست و عطار با چه کسی صحبت می‌کند. طرف صحبتش انسانی که در ذات هوشیاری هست. انسان از جنس بودن از جنس خدایت. امتداد خدا است. یک چنین باشنده‌ای بی‌فرم هست و در ابتدا بی‌نهایت و از جنس ابدیت هست یعنی قبل از اینکه وارد این جهان بشویم ما و همین الان هم همینطور و بعد از رفتن از این جهان ما از جنس بی‌نهایت هستیم برای اینکه از جنس خدا هستیم و خدا از جنس بی‌نهایت هست و ابدیت هست.

ابدیت به معنی زنده بودن به این لحظه ابدی، بی‌نهایت هم یعنی اینکه به لحاظ وسعت بینهایت هستیم و این بینهایت بودن به صورت سکون و استقرار عمیق در این لحظه و سکون عمیق به زندگی، در واقع بدون واکنش بودن به اتفاقات سنجیده می‌شود. هر چه شما به اتفاقات کمتر واکنش بدهید و پاسخ را از اعماق وجودتان و از خرد زندگی بیاورید یعنی بیشتر ساکن هستید بیشتر از جنس خودتان هستید، بیشتر از جنس خدا هستید.

پس در ابتدا وقتی انسان به صورت هوشیاری وارد این جهان می‌شود، در این جهان که همه چیز فرم هست نظیر ندارد، مانند ندارد، از جنس بینهایت هست و از جنس ابدیت هست. ولی وارد یک فضایی می‌شود بنام ذهن و یک خاصیت شگفت‌انگیزی این هوشیاری یا خدایت که ما باشیم دارد. که ذهن دارد یعنی می‌تواند فکر کند. فکر را شما می‌شناسید. مفاهیم را می‌تواند تجسم کند و می‌تواند به مفاهیم، به فکرها بچسبد. خاصیت شگفت‌انگیزش این هست که می‌تواند جذب نه ماده مثل آهن بلکه یک ماده ظریف که فکر هست. وقتی جذب فکر می‌شود، فکر هم مفهوم یک چیز بیرونی هست، یواش یواش ذهن که می‌چرخد، چرخیدن ذهن هم شما می‌شناسید. مثلاً شما این لحظه یک فکر می‌کنید و لحظه بعد می‌بینید آن فکر عوض می‌شود، هی عوض می‌شود. لحظه بعد عوض



می‌شود. پس ذهن می‌چرخد. مثل کره زمین که چطور می‌چرخد، آن هم می‌چرخد. و این باشنده غیر مادی شگفت انگیز جذب ماده می‌شود که فکر هست و یواش یواش که می‌چرخد یک چیزی تولید می‌کند که اسمش تصویر ذهنی هست یا من ذهنی هست. بنظر می‌آید این یک باشنده هست یواش یواش هوشیاری يك چیزی درست می‌کند که مصنوعی هست ولی مثل يك انسان می‌ماند. که اسمش من ذهنی هست و هوشیاری همین را به جای خودش می‌گیرد در حالی که خودش نظیر ندارد. خدا در این جهان نظیر ندارد ما هم نظیر نداریم. حالا این فرایند که هوشیاری جذب فکر می‌شود و این کار که پیش می‌رود و مثلا انسان می‌شود سه سال چهار سال و پنج سال، یواش یواش آن چیزهایی که چسبیده بودیم شروع می‌کنند به مردن برای اینکه ما از جنس میرایی نیستیم ولی این چیزهایی که بهشان چسبیده‌ایم شروع می‌کنند به مردن، افتادن، گم شدن، رفتن، جدا شدن و این کار دردناک هست. قرار هست که این درد انسان را، از این جذب شدگی که مثل یک خواب می‌ماند، بیدار بکند. ولی متأسفانه ما معنی این دردها را نمی‌فهمیم و وقتی جذب چیزها می‌شویم در این جهان این چیزها از بین می‌روند، درد تولید می‌شود ما به دردها می‌چسبیم و یواش یواش یک من ذهنی درست می‌کنیم که در آن هم درد هست هم چسبیدن به چیزها هست. و این موضوع را ما رها نمی‌کنیم. منی، من داشتن یعنی تصور اینکه این تصویر ذهنی که مرتب هم تغییر می‌کند، چرا فکرها تغییر می‌کنند. فرارترین چیز در جهان فکر هست. لحظه به لحظه عوض می‌شود و ما دهنمان را باز کرده‌ایم به دهنمان که چه چیزی در بیرون تغییر می‌کند و ما افسون آن شده‌ایم که چه اتفاقی می‌افتد. این کار که ما یک چیزی درست می‌کنیم و می‌گوییم ما آن هستیم، خیلی مسئله آفرین هست، اسمش من ذهنی هست. برای اینکه همین یک چیز می‌شود دل ما و دردهای آن می‌شود مرکز ما. بعد به جای اینکه ما خدایت خودمان را بشناسیم بی نهایت خودمان را بشناسیم، محدودیت را می‌شناسیم و آن هم دلمان می‌کنیم. پس مرکز ما دل ما می‌شود دردها هم هویت شدگی ها. چسبیدن به این چیزهای این جهانی اسمش هم هویت شدگی هست. در واقع هوشیاری یک هویت جدیدی می‌آفریند. هویت یعنی حس وجود. ما می‌گوییم ما وجود داریم بر اساس این چیزها. ولی این چیزها می‌ریزند گم می‌شوند می‌میرند و از این کار ترس ایجاد می‌شود و ترس مهمترین هیجان این من ذهنی است. این چیزی که ما بافته‌ایم و قرار بر این بوده است که این بینهایت و ابدیت برود جذب فکر شود و دوباره برگردد. وقتی می‌رود و بر می‌گردد، درست مثل اینکه هوشیاری می‌خورد به ماده و منعکس می‌شود. وقتی می‌رود و برمی‌گردد یک پدیده شگفت انگیز دیگری اتفاق می‌افتد که هوشیاری از خودش آگاه می‌شود. پس خدا یا خدایت می‌آید در وجود ما و



می رود به جهان می چسبد به فکرها و من ذهنی درست می کند. و این من ذهنی فرو می ریزد بنا به انتخاب شما یا نه حوادثی که زندگی به وجود می آورد و از داخل آن هوشیاری آزاد می شود و وقتی آزاد می شود، می رود روی خودش قایم می شود از خودش هوشیار می شود. و این منظور آمدن به این جهان است. بنابراین هرچه زودتر این کار انجام شود در زندگی یک فرد بهتر است. کیش دادن این موضوع و رساندن آن به چهل سالگی و پنجاه سالگی شصت سالگی یا اصلاً تشخیص ندادن، کار غلطی است.

عارفان مرتب می گویند، ادیان مرتب می گویند که شما باید جهان مادی را رها کنید. هم هویت شدگی با چیزهای مادی را رها کنید. حرص نداشته باشید. حس جدایی نکنید. حس غم نکنید و برگردید دوباره همان بینهایت و همان ابدیت بشوید. حالا وقتی هوشیاری رها می کند این چسبیدن ها را و برمی گردد روی خودش. از این هوشیاری که دیگر خالص شده و چیزها را انداخته، یک انرژی و یک برکتی. اسمش را بگذاریم برکت برای اینکه نمی دانیم چه چیزی هست. می آید از این دل. غیر از این حرف زدن و علایم و اینها. هزاران ترجمان برمی خیزد. هزاران تا چیز برمی خیزد اصلاً ما نمی دانیم چی هست. اسمش عشق هست. یعنی وقتی ما می رویم به جهان و می افتیم به جدایی و برمی گردیم روی خودمان قایم می شویم. با خدا یکی می شویم. یعنی خدایت خودش را دوباره می شناسد و روی خودش قایم می شود. تمام ادیان برای همین کار آمده اند ولی موضوع اصلاً گم شده است. برای اینکه در آن فاصله کوتاهی که باید برویم ما ذهن و برگردیم، تشخیص نمی دهیم این کار را و آنجا می مانیم و یک کارهایی بر اساس این من می کنیم. مثلاً در آنجا درد ایجاد می شود. که الان بقیه اش را خواهیم خواند. ما شروع می کنیم به کینه ورزی و رنجیدن و اینها و اصلاً یادمان می رود که برای چه آمده بودیم اینجا و مشغول می شویم. یک درد، درد دیگری را ایجاد می کند و این بافت دردناک که مرکزمان قرار می دهیم، مرتب درد ساطع می کند و درد هم درد می آورد و درد انسان را گیج می کند. انسان اگر خیلی در من ذهنی بماند و درد بکشد و به دیگران هم درد بدهد اینقدر گیج می شود که هوشیاری پایین می آید. قدرت شناسایی پایین می آید. بهش بگویند که شما برای این قصد آمدی اینها را رها کن. رها نمی کند برای اینکه زندگی را در ماده می بیند. در آن بافت انسان هوشیاری جسمی دارد. یعنی این پنج تا حس و قضاوت ها که چه باورهایی خوب هست. کدام باورها خوب هست؟ آنهایی که من چسبیده ام کرده ام توی دلم. حالا آنها ممکن است از مذهب آمده، از خانواده ام آمده، از جامعه ای که بزرگ شدم آمده ولی من چسبیده ام به آنها و آنها هم ماده هستند. پس دلی مادی دارم، هوشیاری جسمی دارم و فقط چیزها را می بینم و هرچه به من می گویند که توی



چیزها زندگی نیست هویت نیست، اینقدر حرص نه ورز من نمی‌فهمم! برای اینکه هوشیاری آمده پایین. از اول این را یاد گرفته‌ام و دردها هم بدتر من را گیج کرده‌اند و یک عینکی به چشم می‌زنم و می‌گویم علت این که من غمگینم و حس جدایی می‌کنم و دوست ندارم این است که من کم دارم. و یکی از مشخصات عمده این بافت ذهنی، حس جدایی هست برای اینکه همین که ماده می‌شود، از اصلش جدا می‌شود، اصلش خدا هست زندگی هست بودن هست. آن موضوع را گم می‌کند برای مدت کوتاهی، به شرط اینکه بیدار بشود. الان داریم می‌گوییم بیدار شو و مردم بیدار نمی‌شوند و گوش نمی‌کنند. فکرهای خودشان را ملاک می‌دانند. فکرهای مادی هست. هیچگونه هوشیاری حضور هوشیاری آن خداییت آن هوشیاری که از اول بودیم آن خردی که با خودمان داریم اثری از آنها نیست و ما مانده‌ایم و یک سری ماده و یک سری فکر و نگاه به بیرون که حالا در بیرون آدمها هستند. آدمها باید به ما زندگی بدهند. باید فکر بدهند که ما فکر کنیم. حوصله فکر کردن نداریم آنها بدهند ما فکر کنیم. نیازهای مادی ما هم تامین کنند. حالا این بافت درست شده که موقتی بود. یک سری نیازهای غیر واقعی روانشناختی دارد و کلاً هم در زمان هست و در گذشته و آینده کار می‌کند. پس در زمان، نیازهای روانشناختی دارد. مثل احتیاج به تایید و توجه احتیاج به بدخواهی احتیاج به مقایسه و بزرگتر و بهتر در آمدن، اینها همه نیازهای مادی غیر واقعی روانشناختی است که اصلاً وقتی ما به حضور می‌رسیم خنده مان می‌گیرد که این چه طرز دیدی بود؟ این چه طرز فکری بود من داشتم؟ و این فضای من ذهنی، فضای نا ایمنی هست. برای اینکه ما چسبیده‌ایم به چیزهایی که آنها از بین رفتنی‌اند و زندگی ما را چرا می‌چسباند به چیزهای از بین رفتنی؟ چیز از بین رفتنی را می‌چسباند به چیز از بین رفتنی. برای اینکه شناسایی‌اش راحت است. یعنی شما قشنگ الان متوجه می‌شوید که مولانا یا عطار چه می‌گوید. می‌گوید: عمر رفت. قرار بود هفت هشت سالگی صورت بگیرد الان شصت و سه سال هست هنوز منی داری؟ هنوز این بافت را چسبیده‌ای؟ این بافت درد را دلت کرده‌ای؟ مرکز کرده‌ای؟ هنوز در جهان درد پخش می‌کنی؟ هنوز درد تجربه می‌کنی؟ هنوز می‌توانی به فضای نا ایمنی بروی که ذهن من دار است؟ هنوز چسبیده‌ای به چیزهایی که از بین رفتنی‌اند در حالی که تو خودت از بین رفتنی هستی. هنوز هنوز بیدار نمی‌شوی؟ همین بافت ذهنی که اسمش من ذهنی است که بیشتر انسانها فعلاً فکر می‌کنند که آن هستند، می‌دانند که نا ایمن هستند. حس عدم امنیت می‌کنند برای اینکه دائماً می‌ترسند. به چیزهایی چسبیده‌اند که آنها ممکن هست از بین بروند. مثلاً ما پولمان ممکن است ربنده شود مصادره بشود، نمی‌دانم ورشکست بشویم. به یکی چسبیده‌ایم ما که ممکن است همسرمان باشد ممکن است بمیرد یا اینکه ازش جدا شویم. بچه‌هایمان بزرگ می‌شوند و می‌روند. حتی آدم ممکن



است مریض شود و نتواند آن کارها را بکند. اینها چیزهایی است که ذهن ما را از آنها می ترساند. با آن چیزها ما را تهدید می کند و در حالی که ما از جنس نامیرایی هستیم. و بدی اش این هست که وقتی شما می ترسید و یک چنین بافتی را مرکزتان قرار دادید و جدا شدید از خدا، بر اساس نیازهای من ذهنی و روانشناختی حرکت می کنید یعنی تصمیم می گیرید و فکر می کنید و عمل می کنید. در مثنوی خوانده ایم و خواهیم خواند. می گوید: لعنت خدا پشتتان است. یعنی هیچ کاری نتیجه سازنده ندارد. مثل اینکه در شوره خاک گندم می کاریم یا اینکه بادام می کاریم. رشد نمی کند. برای اینکه با بی برکتی می کاریم و با بی برکتی عمل می کنیم، مواظبش هستیم و هدف مقدسی هم که داشته باشیم راه رسیدن به آن که با من است، هدف را فاسد می کند. وقتی می رسیم بهش پر از درد هست. زندگی ترتیب داده این موضوع را که هرچه زودتر ما از خواب ذهن بیدار شویم. و انسانی که یواش یواش ناامید شده از اینکه مثلاً می تواند از همسرش حس امنیت بگیرد یا از پول حس امنیت بگیرد یا بچه یا از مقامش یا از دانشش. پس رو می آورد به جمع می گوید که می دانید چیست؟ من حس یکی بودن با یک میلیارد نفر می کنم. در غالب مثلاً دین یا حزب سیاسی یا دوست داشتن یک تیم فوتبال خلاصه وارد یک گروهی می شود و از شروع می کند از گروه به مکیدن حس امنیت. این درست است؟ خیر این هم مصنوعی است. یک بافت مصنوعی ساخته شده از فکر در مرکز ماست و الآن دیگر چاره ندارد جز اینکه به گروه رو بیاورد، ولی گروه هم از بین رفتنی است مصنوعی است. بنابر این حس امنیت گرفتن از گروه دواي درد ما نیست، دواي دردمان این است که ما از این خواب بیدار شویم و با خدا دوباره یکی شویم و غیر از این هیچ راه دیگری ندارد و علاوه بر این اشکال این بافت ذهنی این است که یک دانشی دارد که دانشش شرطی شده است یعنی دانش ذهنی یکسری چیزها از اینطرف و آنطرف یاد گرفته است از پدر و مادر و کتاب و از معلم و از دوستان با همه آنها هم هویت شده و آن دانشش است و می داند که آن کافی نیست در نتیجه به دانش جمع روی می آورد. می گوید یک میلیارد نفر این را قبول دارند من هم قبول دارم ولی امروز در مثنوی هم خواهیم دید که این دانستن مصنوعی و ذهنی است و بوزینه وار است و فایده ای ندارد نه دانشش بدرد می خورد نه حس امنیتش. پس حس امنیت از دست رفته و دانش از دست رفته وقتی دوباره به دست می آید که انسان رفته توی فرم، ذهن و این دنیا دوباره برگردد برگردد همه را رها کند روی خودش قائم بشود، حس بینهایت اولیه و حس ابدیت اولیه بکند که دانش از اعماق وجود خودش و دانایی خدا می آید، حس امنیت هم از یکی شدن دوباره با خدا یا حس یکتایی با خدا می آید، و سلام شد تمام. تا زمانی که اینکار



صورت نگرفته گدایی امنیت و دانش از بیرون فایده‌ای نخواهد داشت. پس عطار اینگونه شروع کرد: هنوز به فضای نا ایمنی می روی؟

خب امروز ما بیت هایی از درسهای گذشته هم خواهیم خواند، کاملاً روشن بشود این، در غزل ۳۰۰۰ خواندیم می گوید که در ذهن یک هوشی وجود دارد که این هوش بند ما است، می دانید این را ولی تکرارش بسیار مفید است می گوید: هوشی است بندها و به پیش تو هوش چیست؟ یعنی در ذهن، در این بافت یک هوش جسمی است که ما در آن گیر افتاده ایم. ولی ما کی هستیم؟ ما از جنس خدا و بی نهایت هستیم بند و این محدودیت کوچک است پیش ما که از جنس دانش و از جنس زندگی و زنده بودن در این لحظه و از جنس ابدیت هستیم (یعنی نترسی هستیم) این بند چیست؟ گریز خیبر است بخوایمش برکنی،

پس امروز شما دوباره به میل خودتان انتخاب می کنید که من می خواهم از این بافت ذهنی که من را اسیر کرده آزاد بشوم حتماً می خواهم. مثلاً من دیگر نمی خواهم بترسم. نمی خواهم نگران آینده باشم. من دیگر نمی خواهم استرس داشته باشم. نمی خواهم به خودم ضرر بزنم. نمی خواهم بدنم را خراب بکنم. نمی خواهم اوقات تلخی در خانواده ام برپا کنم. نمی خواهم از این مرکز درد درد پخش کنم مرتب به بچه ام همسرم به دوستانم و همکاران اداره ام بدهم یا به مردم خیابان بدهم. نمی خواهم. نمی خواهم به خودم ضرر بزنم و حالا این ضرر مادی یا جانی دیگر بس است.

اگر دیدید در این مرکز یک چیزی می گوید نه حالا صبر کن حالا زود است مگر می شود همچون چیزی؟ بگوئید نه دیگر بس است، بس است دیگر، نمی خواهم، این نمی خواهم درد ایجاد کنم را خیلی بلند بگوئید و چند بار هم تکرار کنید و بگوئید من که از جنس دانایی و از جنس ابدیت هستم برای چه بترسم از تهدیدات این من ذهنی؟ از اول من را جدا کرده و حالا از جدایی می ترسند، من که جدا هستم، شما از خودتان بپرسد من باکی رفیقم؟ با هیچ کس! برای اینکه با خدا رفیق نیستم، اگر با خدا رفیق بودم با همه رفیق بودم. من بدخواهم، دیگر بدخواه نمی خواهم باشم و اگر برج خیبر هم باشد که به نظر سنگین می آید من اگر بدخواهم از جایش می گنم، می خواهم از شر این من ذهنی خلاص بشوم. و بیت بعدی اش هم خیلی مهم بود می گوید:

اندر مقام هوش همه خوف و زلزله ست، یعنی در فضای ذهن هوشیاری چسبیده به چیزهایی که دائماً فرو می ریزند. در ذهن همیشه زلزله است، یک چیزی فرو می ریزد آن چیز را که ما چسبیدیم یا پولمان کم می شود یا فرزندان بزرگ می شود تهدید می شویم که برود و دیگر به حرف ما گوش نکند. یک سال مانده است که



بازنشسته شویم دیگر آن آدمها نمی خواهند به ما تعظیم کنند (که آقا حال شما خوب است لطفا این کارمارا راه بیندازید) خوف داریم، که اگر مردم من را قبول نداشته باشند دیگر احترام نگذارند اگر مهم نشوم اگر به من احتیاج نداشته باشند چه می شود؟ هیچ، چه می شود؟ تو از جنس خدائیت هستی تو از جنس شادی هستی. شادی از تو و از بودن تو از اصل تو به جهان ساطع می شود. تو که نباید از این چیزها زندگی می خواستی از اول، اشتباه کردی. آنجا یک سرویسی به مردم می دادی. هوش جسمی یک فضای ترس و فرو ریزش است و همه اش می لرزد آنجا چکار می کنی؟ عطار گفت: هنوز به آنجا رفت و آمد می کنی؟ راه داری به آنجا. اما در بی هوشی که فضای یکتایی است در بی هوشی یعنی بدون هوش جسمی و هوش حضور زندگی است و زنده بودن است و ایمنی حس امنیت است

زخم کاید بر منی آید همه تا تو می رنجی منی داری هنوز

به خود تو که از جنس خدائیتی و از جنس نامیرا هستی که زخم نمی خورد، زخم یعنی آسیب، زخم کاید آسیبی که بیرون می زنند به خود تو می زنند، آن حرفی که زدند و تو رنجیدی و ناراحت شدی و الان کینه به دل داری واقعا این زخم به اصل تو به خدائیت تو خورده است؟ یا به یک قسمتی از من ذهنی خورده است؟ برای اینکه من ذهنی تصویر ذهنی است و تصویر ذهنی تصاویر مختلف دارد، یک تصویری دارد یک قسمتی از آن مثل گلیم زیباست، یک قیمتش دانشمندی است، یک قسمتش نقش مادر خوب است، یک قسمتش انسان مهربان است، یک قسمتش انسان دیندار و با خداست، یک قسمتش عاقل در کار دنیا و در هر کاری است. همه را درست کرده و در آنجا گذاشته است. حالا یکی می گوید نه تو اینطور نیستی، من می گویم مهربانم هر جا می روم عشق می دهم، یکی به من می گوید تو که درد پخش می کنی تو که غیبت می کنی تو که همه را می رنجانی به من برمی خورد، حالا که برمی خورد؟ به چه چیزی برمی خورد؟ به خدائیت تو برمی خورد؟ یا به یکی از قسمتهای مصنوعی من ذهنی؟ البته که به من ذهنی، زخم کاید بر منی آید همه، یعنی هیچ آسیبی به آن خدائیت نمی رسد مهم است این موضوع در زندگی شما؟ بله، پس تمام رنجشهای شما و کینه های شما بیجا بوده، هیچ آسیبی به شما نرسیده، نمی توانسته برسد. شما به فضا بروید و در فضا یک چکش بردارید و بزنید به فضا خلاء است به چه می زنید؟ آیا چیزی می شکند؟ ولی آن چکش را بردارید و روی یک گردو روی زمین بزنید، خرد می شود. یک نفر پنج هزار دلار شما را گرفته پس نمی دهد این ناراحتی و این آسیب به کجا می خورد؟ به خدائیت شما؟ آیا خدائیت شما



برایش مهم است که پنج هزار دلار کم داشته باشد یا زیاد داشته باشد؟ نه. به من ذهنی شما می خورد ولی شما می خواهید من ذهنتان را بشکنید می خواهید فرو بریزد، بنابراین می گوید: تا زمانی که می رنجید هنوز منی دارید. آیامی شود شما نرنجید؟ رنجیدن ما از توقعات ما می آید. بارها این را گفتیم شما بیائید توقعاتتان را از همه انسانها صفر کنید و یک دفعه هم با روشن بینی فکر کنید که من توقع ندارم حتما که فردا آفتابی باشد حتما ابری هم باشد مسئله ای نیست، یعنی من این چینی این لحظه را همیشه قبول دارم. این چینی این لحظه یعنی این لحظه چه فرمی دارد دست من نیست. هر اتفاقی که بیافتد چون دست من نیست و دست زندگی است من قبول دارم و اعتراضی نمی کنم. از طرف دیگر می دانم که من ذهنی نیازهای روانشناختی دارم. پس من همه نیازهای روانشناختی را صفر می کنم. یک جایی می روم مهم نیست که مردم من را تحویل بگیرند یا نه خونه مردم می روم هر جا شد می نشینم احوالپرسی کردند، کردند و گرنه من می روم احوالپرسی می کنم من به همه سلام می کنم من احوال همه را می پرسم. پس توقعات ما اگر به صفر برسد نشانگر این است که این موتو خواستن من ذهنی پایین آمده حتی بعضی اوقات ممکن است صفر بشود. مهمترین چیز در این منی علاوه بر محتوی که شما چه می خواهید، خواستن دائمی ماست. خواستن است، شما این خواستن را با این شناسایی که تقریباً نودونه درصد چیزهایی که من می خواهم مربوط به این من ذهنی است که مدام می خواهد بزرگ بشود و خودش را نشان بدهد و تایید بگیرد و مدام مقایسه می کند مدام حسود و بدخواه است و نمی خواهد که کسی بهتر از ما باشد من می خواهم اینها را بشناسم. و بنابر این من نمی خواهم برنجم. هر موقع که شما رنجیدید و شکایت کردید آنجا یک من وجود دارد، شما می خواهید منتان ضعیف بشود من ذهنتان، دلیلش را گفتم این طرح خدا است یعنی مارا به این جهان می آورد و می چسباند به یک چیزهایی و دوباره بیدار می کند و می کشد و روی خودش قائم می کند. با این حالت ما کار دارد برای همین شما اینجا هستید برای این نیستید که جمع کنید و جمع کنید و جمع کنید و یک دفعه بمیرید. معنی دار نیست این موضوع، که بعد از این همه زحمت آدم بیکباره بمیرد، اصلاً برای من ذهنی مردن معنی دار نیست یک چیز بی خود و غیر قابل قبولی ست. برای هوشیاری و بودن قابل قبول است که انسان بمیرد، اگر با مردن رابطه خوبی ندارید شما پس من ذهنی دارید، بیدار نشدید و گرنه متوجه می شدید که همه اش زندگی است و مردن وجود ندارد، اصلاً مردن وجود ندارد، مردن توهم است، توهم جسم است ولی این ناحیه فهمیدن نیست، ناحیه زنده شدن است. اجازه بدهید چند بیت از حافظ بخوانیم و یادی هم از حافظ کرده باشیم.



بله غزل ۳۹۳ که همه شما بلد هستید.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۹۳

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

شما الان می‌دانید که بد دیدن یعنی چه، دو جور دیدن داریم، یکی دیدن به وسیله من ذهنی، آن بینشی که ما از زندگی و جهان داریم بایک دل مادی و دردمند و این بد دیدن است و شایسته نیست انسان با این چشم ببیند برای مدت کوتاهی اشکالی ندارد، که از ثانیه صفر تا پنج و شش و یا ده پانزده سالگی اشکالی ندارد ولی بد دیدن با درد دیدن خوب نیست مایع شرمندگی انسان است. می‌گویند من انسان، شهره شهرم. منظورش از شهر شیراز نیست کائنات است، یعنی در تمام وجود انسان در عشق ورزی بی همتاست. برای اینکه تنها انسان است که بخدا زنده می‌شود و این عشق است. و عشق ورزی انسان بی همتاست در شهر وجود. شهر وجود یا کائنات هم جهان اظهار شده است و هم جهان اظهار نشده در شهر خدا، در ملک خدا هیچ موجودی مانند انسان عشق ورز نیست برای اینکه انسان به خود او زنده است، من آنم که شهره شهرم یعنی مشهورم به اینکار پیش انسانها پیش حیوانات پیش نباتات پیش جمادات پیش ملائک و پیش هرچیزی که در این جهان هست. در شهر خدا. **ومن دیده نیالوده‌ام به بد دیدن** من آن هوشیاری هستم که یک چند روزی آمدم به ذهن رفتم و خوشا بحال کسی که زود از خواب ذهن بیدار شد و بیدار ماند مثل حافظ، من چشمم را به بد دیدن آلوده نکرده‌ام و امروز خواهیم خواند مولانا بد دیدن را هفته قبل توضیح داد.

گفت دید ناری است در این دیده خلق مگر آن را که حقش سُرْمه کشد

امروز هم خواهیم خواند. این بیت را حفظ کنید یعنی همه خلق یک جوری جهان را می‌بینند که می‌خواهند درد ایجاد کنند. یعنی شما به هرکسی می‌رسید احتمال درد دادن بشما وجود دارد، شما باید مواظب باشید ولی دراصل ما عشق ورزیم، دراصل ما هوشیاری هستیم و این هوشیاری وقتی حس یکی شدن و یکی بودن با خدا را می‌کند شروع می‌کند به یک ارتعاشی، این ارتعاش، شادی را عشق را برکت را در جهان پخش می‌کند مثل یک آنتن و این چنین باشنده‌ای نمی‌تواند بد ببیند، نمی‌تواند درد برای خودش بخواهد و برای دیگران هم بخواهد، بد برای خودش بخواهد بد برای دیگران بخواهد. امروز چه گفتیم؟ امروز گفتیم که شما یک دفعه تصمیم بگیرید که



من دیگر ضرر زدن به خودم و دیگران را می خواهم تمام کنم. نمی خواهم به بدنم لطمه بزنم. نمی خواهم فکرهای منفی کنم. نمی خواهم به فکرهای منفی مردم گوش بدهم.

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافر است رنجیدن

ما وفا می کنیم، به چه کسی وفا می کنیم؟ به اصلمان به این قرداد یا قرار روز الست که ما می دانیم درذاتمان که جنس خدا هستیم و یادمان هست که خدا از ما پرسیده تو از جنس منی؟ و ما گفتیم بله. این بله یادمان رفته در این چندروزه (ازموقعی که وارد ذهن شده ایم) چسبیده ایم به چیزها و من ذهنی درست کرده ایم این من ذهنی حواسش به من های دیگر هست توجه نمی کنید که اگر شما من ذهنی دارید و می دانید که دارید (امروز صحبت منی است). حتما به حرف من های دیگر داریم گوش می کنیم. من های دیگر می خواهند باورهایشان و دردهایشان را به شما بدهند. ما باید بیدار شویم و بگوییم نمی خواهیم، من می خواهم این هوشیاری و این خرد را از اعماق خودم بگیرم می خواهم خود مختار و مستقل بشوم به زندگی خودم زنده بشوم و فکرهایم را از اعماق خودم در بیاورم. این خود مختاری خیلی چیز مهمی است یعنی من می توانم خودم تصمیم بگیرم من می خواهم فکرهای خودم را خودم فکر کنم خودم تولید کنم. من ماهی نمی خواهم، من ماهی گیر هستم. این جلسه هم و مولانا هم شما را ماهیگیر تربیت می کند. شما نباید گدای ماهی باشید، یک فکر از این یک فکر از آن بگیرید گدایی کنید. پس ما به عهد الست به اینکه از جنس بودن هستیم وفا می کنیم. شما هوشیارانه وفا می کنید، و البته ملامت هم می کشید. اگر شما از جنس بودن، هوشیاری، از جنس خدا بشوید من های ذهنی شما را ملامت می کنند آقا چرا تو مقایسه نمی کنی؟ چرا تو حرص نمی ورزی؟ چرا در غیبت های ما شرکت نمی کنی؟ ما بدبین و منتقد هستیم ببین چقدر کار غلط می کند این آدم چرا به ما نمی پیونددی تا پشت سر این آدم حرف بزنیم؟ یا برویم مثلا برایش مسئله درست کنیم، نه من نمی کنم. هر کسی وفا به روز الست بکند ملامت می کشد ملامت می کنند مردم. اصلا این قضیه ملامت دیو است، به خدا و روز قیامت برهد دیو ملامت، دیو ملامت همین من ذهنی است که مسئولیت نمی پذیرد و ملامت می کند، دیگران را ملامت می کند، گردن دیگران می اندازد، می گوید تو کردی، ولی بزرگی مثل حافظ می گوید که من هوشیارانه ملامت را می پذیرم و زنده می شوم به ابدیت خودم زنده می شوم به بی نهایت، ملامت مردم نمی تواند من را از بی نهایتم در آورند، من واکنش نشان نمی دهم و خوش



هستم، برای اینکه این خوشی و شادی را از او می گیرم، شادی از اصل من از وفا ساطع می شود پس شما خوش هستید و از ملامت مردم نمی ترسید، شما حتی نمی ترسید که مردم بگویند تو ابلهی تو نمی فهمی، تو بی عقلی، چرا مثل ما نیستی؟ در کار زندگی و زنده بودن به زندگی که طریقت حافظ است، طبقه بندی نکنید شما که طریقت، شریعت اینها مقابل هم هستند و فلان... اینها نیست. یک چیز ساده‌ای هست، خدائیت می رود می چسبد به چیزها درد بیدارش می کند، قلقلکش می دهد یواش یواش بیدار می شود، شما درد دارید می گوئید این درد برای این است که من بیدار شوم با مردم هم کاری ندارم و من بیدار می شوم، این طریقت و راه من است، طبقه بندی نکنید با رنگ و بو دادن به یکسری چیزها بگوئیم این طریقت است این یکی شریعت است این بدرد می خورد این یکی به درد نمی خورد اینها نیست، هر لحظه که شما من تان را کوچک می کنید هر لحظه که شناسایی می کنید و یک درد را می اندازید، هر لحظه که شما یک هم هویت شدگی را می بینید و شناسایی می کنید و می اندازید و هوشیاری حضور را که آنجا به تله افتاده بیرون می کشید و مقدار هوشیاری حضور در این لحظه به عمقتان اضافه می کنید و از او هدایت می گیرید، این یادتان باشد هم شماسست، هم خداست، هم آن چیزی است که از اول آمده. هر موقع بدون قید و شرط تسلیم می شوید، هر موقع مقاومت شما در مقابل اتفاقات این لحظه صفر است، دارید من را کوچک می کنید دارید یک قدم بسوی اصلتان برمی دارید، دارید بیدار می شوید.

می گوید در این راهی که ما هستیم که راه بیداری از ذهن و زنده شدن به زندگی است و شناسایی اصل خود و وفا به آن روز الست است رنجیدن کافری است. چطور است که ما می رنجیم و شکایت می کنیم؟ همین شکایت و رنجش ما می تواند من ذهنی را زنده نگهدارد، شایسته نیست که بگوئیم تمام توقعات و خواسته‌های من از عالم مادی الآن به صفر رسیده برای اینکه ما شهره شهریم در عشق ورزیدن ما مقام بالایی داریم.

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات

بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

در میکده پیری است که به زندگی زنده شده و در فضای یکتایی است و راه را بلد است مثل خود حافظ است، مثل مولانا است، مثل عطار است و من ندارد، گفتم راه نجات چیست؟ گفت شراب از آنطرف بگیر، این لحظه تسلیم شو و یک پیاله شراب از آنطرف بیاور از آنطرف همان از اعماق وجود خودت دارد می جوشد. گفت جام می بخواه و این جام می شراب انگوری نیست. و پوشیدن عیب مربوط به ذهن است عیب جویی، عیب گویی، عیب بینی، انتقاد



معنیش این هست که مرکز ما مادی است. عیب‌ها مادی هستند. عیب نبین. علی‌الاصول ما از جنس بی‌عیبی هستیم، کامل جان آمده‌ای دست به استاد مده، جان ما کامل است هوشیاری کامل است. شما اگر به عیب بینی و به عیب‌گویی و درست کردن بر اساس من ذهنی مشغول باشید عمرتان تلف می‌شود. عیب بین من ذهنی است. تا کی می‌خواهید شما عیب ببینید بوسیله عقل من ذهنی هم عیبها را درست کنید؟ اصلاً بهترین چیز اینکه ما بگوییم به ما مربوط نیست. عیب مرا خدا درست می‌کند عیب مردم هم به من مربوط نیست. هر کسی خودش می‌داند. هر کسی که گفت مرا نصیحت کن ما می‌گوییم نمی‌کنیم، بلد نیستم دانشی ندارم نصیحت کنم برو خدا نصیحت کند ترا، پس شما جام می‌ایزدی می‌خواهید و عیب را نمی‌بینید، و عیب را نمی‌گویید. که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند، هر کسی هنر حضور ندارد نظر به عیب می‌کند،

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست

به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

اصلاً برای چی آمدیم اینجا؟ این دل ما اول مادی است بعد خداگونه می‌شود. به محض اینکه هوشیاری را از بافت ذهنی آزاد کنید و بیدار بشوید به اینکه این هویت خواهی این خوشبختی خواهی این زندگی خواهی از چیزهای بیرونی غلط بوده و موفقیت این است که در این لحظه من موازی با زندگی باشم، این لحظه با کیفیت انجام بشود در این لحظه خرد زندگی و عشق زندگی به آن فکر و عملم بریزد، داریم نزدیک می‌شویم به مراد دل، می‌گوید:

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست؟ باغ عالم فقط این عالم نیست، عالم دیگر هم هست. اصل ما هوشیاری است هوشیاری می‌تواند به خودش آگاه باشد. وقتی به خودش آگاه می‌شود درست است که این جهان را می‌بیند ولی از یک جهان دیگر هم آگاه است، این دید این دل که از جنس عدم است گفتیم چه اندازه است، بینهایت از اول هم بینهایت بوده یعنی ما بینهایت و حس ابدیت را گم می‌کنیم دوباره پیدا می‌کنیم، وقتی پیدا می‌کنیم برای چی؟ برای اینکه بیاییم از روی تو، تو یعنی خدا، بوسیله مردمک چشمان، بدست مردم چشم، بوسیله مردمک چشمان نه این چشم آن یکی چشمان، از رخ تو، یعنی از رخ زندگی گل چیدن، البته شما در این دنیا هم نیکی می‌آفرینید، این گلها را می‌چینیم می‌دهیم به این جهان، نه که از جهان گل می‌چینیم می‌دهیم به خدا، نه، از آنجا می‌چینید می‌آورید به این جهان، این گلها، این زیباییها، این خیر و برکتها از آنور می‌آید.



پس مقصود شما از تماشای باغ کایینات چیه؟ که بوسیلهٔ مردمک چشمتان از رخ خدا گل بچینید. مردمک چشم شما همین نور حضور است. نور هوشیاری است. این کار را می‌کنیم؟ شما این کار را می‌کنید؟ شما به حرف حافظ گوش کرده‌اید که نرنجید؟ و توقعات را به صفر برسانید؟ و می‌دانید که در تمام جهان وجود مثل تو عشق ورز وجود ندارد؟ شما مشهورید به عشق ورزی؟ می‌دانید که عیب نباید ببینید؟ عیب بینی بی‌هنری است. از آنور می‌آورد؟ به حرف پیر میکده گوش می‌کنید؟ پیر میکده یک آدم خاصی نیست. همهٔ این بزرگان پیر میکده هستند. پیر میکده که اصل اصل اصلش خداست، که به شما از آنور شراب می‌دهد. همین لحظه هم تسلیم شوید یک خرده شراب می‌دهد. گل از آنور می‌چینید یا فقط جهان را می‌بینید؟ و این جهان هم بد می‌بینید. شما تا حالا به خودتان گفته‌اید که من بد می‌بینم یا نیک می‌بینم؟ آیا هوشیاری حضور در من می‌بیند یا من یک عینک مادی دارم توام با درد با آن عینک می‌بینم؟ تا حالا اینها را سنجیدید؟ اینها موقعی سنجیده می‌شود که شما نورافکن را روی خودتان روشن کنید. با دیگران کاری نداشته باشید.

به می‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب

که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

پس ما می‌پرستیم. کدام می‌را؟ می‌که از آن ور می‌آید. اگر انسان می‌خدا را پرستد باید همیشه در حالت تسلیم باشد. تسلیم یعنی این چنینی اتفاق این لحظه را دائماً می‌پذیرم. این کلمه این چنین هم کلمه جالبی است که مولانا بکار می‌برد که می‌گوید:

چنان گشت و چنین گشت چنان راست نیاید

مدانید که چونید بدانید که چندید

یعنی در این لحظه چنینی و چنانی وضعیت اصلاً مهم نیست بدانید که چقدرید و بدانید که چونید. فقط موازی باشید. برای اینکه اینها با معیارهای ذهن قابل سنجش نیست. ذهن این چنینی وضعیت چه جوری را قبول ندارد اصلاً با مقاومت به این چنینی اتفاق است که بوجود می‌آید شما تا مقاومت می‌کنید به این چنینی این لحظه که فرم این لحظه می‌گیرد که دست شما نیست مالا این را ما بدانیم، خیلی‌ها نمی‌دانند و نمی‌خواهند بدانند که اتفاق این لحظه دست ما نیست. دست زندگی و دست خداست و شما بعد از اتفاق افتادن می‌فهمید. ذهن پس از اتفاق متوجه می‌شود. بهترین چیز پذیرش این چنینی اتفاق این لحظه هست که خرد را جاری می‌کند، خرد



زندگی را در تمام ابعاد وجودی شما جاری می کند. پس موازی شدن با زندگی در این لحظه سبب جریان **می** از وجود ما می شود این **می** خرد زندگی است عشق زندگی، مهر زندگی، زیبایی زندگی، هزارتا چیز دیگر زندگی که ما نمی دانیم چیست، است. گفتم مولانا گفت که هزاران ترجمان از این دل بر می خیزد ما نمی دانیم چی هست. اما ما همان را می پرستیم. می پرستیم که ما ناظر آن هستیم آن عبور می کند ما ناظرش هستیم. با ذهن نمی گوییم کم و زیاد است، نمی گوییم چرا اینطوری است؟ به **می** پرستی نقش خودم را به آب می زنم، نقش را بر آب بزنی چی می شود؟ هیچی. شما روی آب یک دایره بکش. می گوید من به درجه ای رسیده ام، انسان باید در این درجه باشد به محض این که این لحظه خرد را بیان می کند فکر را بیان می کند من ذهنیش نقش بر آب بشود، یعنی درست مثل اینکه چیزی را در آب می کشی، لحظه بعد نیست. همان چیزی است که مولانا به ما گفت:

بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن، یعنی من همه اش این خاصیت را می آورم به این جهان،

به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب یعنی ساختن من ذهنی برای من مثل نقش روی آب کشیدن است. اینطوری باید معنی کنیم، این طوری باید بفهمیم. آیا در این لحظه من ذهنی ساختن برای شما که بیشتر هم از تقاضاها و توقعات و رنجیدن ها و مقاومت ها می آید مثل نقش بر آب زدن است؟ که فوراً هم از بین می رود، یعنی هیچ منی نمی ماند. شما می دانید که اگر برنجید می ماند؟ کلید کار این هست که در این لحظه اگر من ذهنی هم درست می شود درست مثل اینکه شما دایره روی آب می کشید. چقدر می ماند؟ یک لحظه، همان موقع از بین برود. و به این ترتیب شما نقش خودپرستی را خراب می کنید. اصلاً خودی بوجود نمی آید. شما باید خود را خراب کنید که امروز عطار هم به ما می گوید، می گوید:

در گریبان کش سر و بنشین خموش

چون بسی تر دامن داری هنوز

خویشتن را می کش و می کش بالا

زانکه نفس کشتنی داری هنوز

هنوز داریم، پس شما علاقمندید به این **می** که در این لحظه عبور می کند می ریزد به فکر و عمل شما می ریزد به این تن شما این لحظه هیچ مقاومتی ندارید. این لحظه خشنودید، این لحظه شکرگزاری که این جریان از شما عبور می کند. رضا دارید، شاکر وصل هستید. برای اینکه **می** دارد عبور می کند و شما موفقید برای اینکه نقش خودتان را بر آب می زنید و قاعده خودپرستی را در این جهان بر می اندازید.



که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن، یک سؤالی از خودتان پرسید. می گوئید: آیا من در این لحظه یا لحظاتی در اثر مقاومت یا رنجش یا هیجانات دیگر بلند می شوم؟ آیا در این مرکز من درد وجود دارد؟ رنجش کهنه وجود دارد؟ آیا من اشتباه کرده‌ام توقعات زیادی داشته‌ام از همسر من از فرزندم از دوستم و این اشتباه بوده و این رنجشها بی اساس بوده و من دارم شناسایی می کنم و همه را می اندازم و به اشتباه خودم پی می برم این درد هم می اندازم و درد جدید هم ایجاد نمی کنم. شما به خودتان می گوئید؟ باید بگوئید این خراب کردن نقش خود پرستی است. یعنی در شما نقش است که خودپرست است، من ذهنی خودش را می پرستد، شما نمی توانید من ذهنی داشته باشید و خداپرست هم باشید. من ذهنی را نمی دانید چیه؟ خشم را که می شناسید. رنجش را که می شناسید، کینه را که می شناسید. حسادت را که می شناسید. يك اسم دیگر من ذهنی همانها هستند. نمی توانید آن را در دلتان داشته باشید و خداپرست هم باشید. شما خود پرست هستید. بیدار بشوید، بدانید نمی شود همانطور که در این غزل عطار می گوید نمی توانید شما خود پرست باشید اسمتان را بگذارید خداپرست، همچون چیزی غلط است.

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس

که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن

یعنی عنان اسب مان را بر می گردانیم از این مجلس می رویم به فضای یکتایی به میکده، میکده فضای یکتایی است. همه شرابها از آنجا می آید. یعنی ما از این مجلس من ذهنی باید بلند شویم برای اینکه منهای ذهنی موعظه می کنند، هر من ذهنی موعظه می کند عمل نمی کند. اصلاً دو راه وجود دارد، ذهن اتاق اتاق است. در این اتاق فکر می کند بعد می رود به آن یکی اتاق، در این اتاق که فکر می کند این اتاق هیچ ربطی به عمل ندارد، فقط یک توهم یک تصور است. فردا می رود عکس این را عمل می کند خودش هم تعجب می کند. می دانید کی عمل می کند و کی راستین است و چه کسی دو رو و منافق نیست؟ کسی که در این لحظه حاضر و ناظر است و اجازه می دهد برکت زندگی و عشق زندگی از او عبور کند و به فکر و عمل بریزد. یعنی در این لحظه زنده به زندگی است و عمل می کند به فکری که زندگی از طریق او می کند. و زندگی عمل می کند. یعنی در این لحظه است هر کسی که خیلی در گذشته و آینده است این آدم نمی تواند عمل کند این آدم دو رو است، در خرافات است در هیروت است. خیلی ها در هیروت هستند. هیروت با عمل و با واقعیت خیلی فرق دارد. همه ما باید از این فضای ذهن بلند



شویم برویم به فضای یکتایی؛ برای اینکه این فضا فضای بی عملی است، زیر قول زدن است، حرف زدن و عمل نکردن است، دو رویی است، منافقی است. اصلاً منافق یعنی من ذهنی، ما یک معناهای خاصی به منافق می دهیم. مولانا منافق را به جای من ذهنی می گیرد، امروز هم در مثنوی داریم. پس شما نه به حرف من ذهنی خودتان گوش بدهید نه به حرف من های ذهنی، برای اینکه اینها بی عملان هستند. هیچ من ذهنی به حرفش عمل نمی کند. حضور هست که به حرفش عمل می کند. حافظ گفت: آن کس که به عهد وفا کرد.

صد منی می زاید از تو هر نفس وی عجب آبستنی داری هنوز

آبستن یعنی حامله، می گوید از تو از انسان که هنوز در ذهنش است و چسبیده به آن بافت، امروز من توضیح دادم من ذهنی را، هر لحظه **صد منی می زاید** می خواهد بگوید همانطور که انسان حالا یک خانمی به یک سنی برسد که آبستن نمی شود هر انسانی هم باید بالغ بشود باید متوجه بشود که نباید من داشته باشد، باید اصلش را بشناسد. این همه صحبت کردیم شما می دانید که نباید از شما منیت بیرون بیاید، این لحظه به صورت یک باشنده ذهنی همراه با درد نباید بلند بشوید، باشنده ذهنی برای اوقات تلخی بلند می شود، هیچ موقع هم راضی نیست، هیچ موقع خوشبخت نیست، ما به عنوان من ذهنی اگر آنچیزی را که می خواهیم بدست بیاوریم ناخوشبخت هستیم، نیاوریم هم ناخوشبخت هستیم. هیچ فرقی نمی کند پیرسید، آبستنی، حاملگی مال من ذهنی است. آیا هوشیاری حضور هم آبستن می شود؟ نه. یادتان هست گفت نه می زاید و نه زاده می شود. اصل شما خدایت است، نه می زاد و نه زاییده می شود، پس شما چرا می زایید؟ زاییدن خانمها را نمی گوید زاییدن منیت را می گوید، ما من می زاییم، ما من درست می کنیم، این بافت هر دفعه که بلند می شود فرو می نشیند، آن را می زاید، پس حامله است، تا زمانیکه این دل ما پاک نشده و از جنس زندگی نشده و از جنس خلاء نشده، هنوز ماده است درد است ما حامله هستیم. ما باید از توی این حامله هوشیاری را بیرون بکشیم، یعنی اول که رفتیم به چیزها چسبیدیم رها کنیم و برگردیم عقب، این حاملگی تمام می شود.

پیر گشتی و بسی کردی سلوک طبع رند گلخنی داری هنوز

گلخن همین تون حمام است و کسی که آنجا کار می کرد، قدیم حمامها تون حمام داشتند، کسی که می رفت زیر خزینه یا جایی که آب بود، آتش روشن می کرد، سیاه می شد، و در آنجا پر از رنج و درد هم بود جای کار خوبی



نبود هم تاریک بود و هم باید می رفت آنجا هیزم می گذاشت هیزم دود می کرد و چشم را می سوزاند و وقتی می آمد همه جایش سیاه بود.

ما خیلی سیر و سلوک کردیم، کتاب خواندیم، کلاس رفتیم. آیا این کلاسها و سیر و سلوک ها سبب آزاد شدن هوشیاری یا بیدار شدن ما از خواب ذهن شده یا نه؟ سیر و سلوک ما، راه عرفان ما، طریقت ما، هر کاری شما می کنید یک راه موزیانه من ذهنی برای انباشتگی بیشتر بوده.

شما به این برنامه گوش می کنید که دوباره دانش را انبار کنید؟ نه، نه. می دانید که من ذهنی هوشیاری جسمی است، هوشیاری جسمی در زمان کار می کند، همیشه با هدف کار دارد، می گوید: به یک جایی باید برسم، تجسم می کند که حضور چیه و شروع می کند به آن چیزی که تجسم کرده روی آن حرکت کردن، این حرکت در ذهن است، هیچ موقع به حضور رسیدن نمی تواند هدف باشد چون همیشه به نظر خواهد آمد که نرسیدید، چون در ذهن حرکت می کنید، آدم هی سیاه می شود با اضافه کردن دانش و دردهای حاصل از آن سیاه می شود. می گوید: طبع رند گلخنی یعنی یک کسی می گوید آزاد شدم ولی در ذهنش آزاد شده، می شود در ذهن بمانیم عارف بشویم آزاده بشویم و رند بشویم؟ رند یعنی آزاده، یعنی هر کسی که به جهان رفته چسبیده به چیزهایی و کلاً آزاد شده از همه و برگشته روی هوشیاری قایم شده این به اصطلاح حافظ رند است. اما آن کسی که هنوز در ذهن است و ایستاده و آنجاست و تجسم رندی از خودش می کند یعنی تصویر ذهنی رند را دارد، رند چه جوری راه می رود چه جوری می نشیند چه جوری غذا می خورد چه جوری کتاب می خواند چه جوری درس می دهد، ادای رند را در می آورد، تصویر ذهنی رندی را دارد منتها سیاه است، سیاهه برای اینکه از دود گلخن از دود درد، از دود آتش درد سیاه شده. می شود شما رند باشید حسادت هم بکنید؟ بد خواه هم باشید؟ می شود شما رند باشید انتقاد هم بکنید؟ اسم ببرید از کسی و غیبتش را بکنید و بدیش را بگویید عیبش را بگویید؟ می شود شما رند باشید آزاده باشید یک کسی را به بند بکشید و به او تاکید بکنید که فقط به حرفهای من گوش بدهی، فقط باورهای من درست است، چیز دیگری قبول نکنی ؟ نه، رند انسانها را به رندی دعوت می کند. رند اگر واقعی باشد انسانها را آزاد می کند. انسان آزاد کسی است که فکر خودش را خودش تولید می کند. در قید محدودیت هیچ کس و هیچ باوری نیست. اما رند گلخنی رند ذهنی است تجسم رندی می کند. آخر این درست است؟ می شود آدم ۶۰ سال داشته باشد ۴۰ سال هم در راه عرفان و سیر و سلوک باشد ولی رند



ذهنی باشد؟ عطار دارد می گوید که می شود. نکند ما هم همان هستیم؟ شما سؤال کنید بگویید: آقا، خانم من طبع رند گلخنی دارم؟ میل به بدگویی و بدبینی دارم؟ وقتی می خواهیم خودم را بزرگ کنم دیگران را کوچک می کنم؟ اصلاً از دیگران حرف می زنم؟ پس رند گلخنی هستم.

همراهان رفتند و یاران گم شدند همچنان تو ساکنی داری هنوز

این ساکنی یعنی حس سکونت در ذهن هنوز، به نظر من همراهان کسانی بودند که وقتی ما رفتیم توی ذهن، یا چیزهایی که با آنها همراه شدیم، یعنی توی ذهن به چی ها چسبیدیم، می گوید همه شان رفتند گم شدند، شما هیچ نمی پرسی که من روی آن چیزهایی که ایستاده بودم بر اساس آنها من درست کرده بودم، این بافت ذهنی را درست کرده بودم، اینها همه فرو ریختند، اینها مقامات ذهنی بودند، نقش مادری و پدری من تمام شده بچه های من بزرگ شدند رفتند، دیگر فهمیدم دانش ذهنی من آن ارزش را ندارد یک سری حفظیات بود، این بدن من هم که با آن هم هویت بودم می گفتم خوشگلتر از همه هستم با همه مقایسه می کردم الان دیگر شده ۶۰ ساله آن زیبایی و جوانی را دیگر ندارد، فهمیدم این هم مثل اینکه از بین رفتنی است و قبول کردم، تمام آن چیزهایی که با آنها هم هویت شده بودم پز می دادم اینها همه فرو ریختند. من برای چی اینجا و ایستادم؟ توی این فضا! چرا نمی روم به آن فضا؟ چرا از آن چیزهایی که فرو ریخته اند من خودم را عقب نمی کشم؟ چرا این شناسایی را نمی کنم که اینها همه فرو ریخته اند و من چرا اینجا و ایستاده ام؟ توی ذهنم به یک چیز توهمی چسبیدم، تازه توهمی حالا یک کسی که ۲۰ سالش است خوشگله جوانه و قوی است یا این چیز خوبی باهاش پز می شود داد به رخ مردم کشید، آن حالا یک چیزی، ولی موقع که اینها که به آنها افتخار می کردیم پز می دادیم و مایه مقایسه ما با دیگران بودند آنها تا حدودی فرو ریخته اند. یا خودمان مثلاً نمره خوبی می گرفتیم شاگرد اول بودیم می گفتیم بابا من دانشگاه قبول شدم و فلان، پس دانشگاه هم قبول شدیم مدرک هم گرفتیم سر کار هم رفتیم تازه بازنشسته داریم می شویم یا شده ایم این دیگر پز ندارد. چرا من متوجه نمی شوم که تمام آن چیزهایی که بر اساس آنها من درست کرده بودم فرو ریخته اند، اینها از بین رفتنی بودند، چرا از بین رفتنی را که خود من هستم نمی بینم؟ حالا اگر این را ببینم یک ساکنی یک سکون دیگر بوجود می آید، این سکون عمیق بینهایت همان اصلم است، یک بیداری لحظه ای است، می شد بیدار شد؟ بلی اگر نمی شد که مولانا یا عطار این حرفها را نمی زدند. مولانا می گوید: با کریمان کارها دشوار نیست، ما به آنجا راه داریم، ما می توانیم بیدار بشویم و شما شده اید! و من می



خواهم از شما خواهش کنم قدر خودتان را بدانید، اگر بیدار شده‌اید و مقدار زیادی از این دردها فرو ریخته‌اند، هم هویت شدگی‌هایتان را شناخته‌اید، به ۳۰٪ یا ۴۰٪ به حضور زنده شده‌اید قدرش را بدانید شکر بکنید، و پیشرفت کنید و ادامه بدهید و تعهد داشته باشید

روز و شب در پرده با چندین ملک عادت اهریمنی داری هنوز

می بینید که عطار خودش را دارد می گوید: روز و شب یعنی همیشه تو در پرده ذهن نشستی توی ذهن نشستی، اما عطار پیغام می گیرد یا نه؟ آدم باورش نمی شود چه جوری یک نفر این پیغامها را آورده، یعنی آن مدیاها آن واسطه‌ها که ملک هستند و می خواهند به تو این انرژی‌ها و پیغامها و اسرار را بدهند و تو هم هنوز در ذهن پشت پرده نشستی، با این همه ملک با این همه فرشته که می خواهند به تو پیغام بدهند.

آیا خدا یا زندگی هر لحظه می خواهد بیداری بدهد و از خواب ذهن بیدار کند و بتواند آن خردش را و برکتش را به ما بدهد، پیغامش و اسرارش را به ما بدهد ولی ما مقاومت می کنیم. می گوید: روز و شب در پرده با چندین ملک، عادت اهریمنی داری هنوز، اهریمن یعنی شیطان، شیطان چی گفته؟ شیطان گفته: من تو را یعنی خدا را که زنده شدی در آدم یعنی حضور را نمی شناسم، نمی توانم بشناسم.

ولی خدا به شیطان گفته: سجده کن به انسان. شیطان گفته: نمی کنم. خدا گفت من می گویم سجده بکن برای اینکه در انسان من به خودم زنده شدم. شیطان گفته: نه من نمی بینم. این من ذهنی هم از پیروان شیطان است نماینده شیطان در ماست، دارد می گوید هنوز عادت شیطانی داری، بلی ما داریم برای اینکه ما فرم بین هستیم، ما ماده بین هستیم شیطان هم همین است. شیطان می گوید که من این آدم را که می بینم این گِل است، تازه من بهتر از این هستم من از جنس آتشم، من پیام به این تعظیم بکنم؟ خدا می گوید: آقای شیطان این گِل نیست این من هستم. شیطان می گوید: من نمی توانم تو را ببینم.

هان، ما هم نمی توانیم ببینیم! آیا ما عادت اهریمنی داشته باشیم خوب است؟ خصوصیت‌های اهریمن را داشته باشیم؟ نه، خیلی وقت پیش باید این عادت را ترک می کردیم و فرشته بین می شدیم. فرشته بین نه اینکه ما با این چشمهایمان می خواهیم ببینیم که چیزهای ریزی اینور و آنور می روند اینها فرشته هستند، نه، این تجسم‌ها را نکنید. همیشه از خودتان بپرسید، به عنوان مثال همین غزل را همین قصه را یک کسی مثل من و شما اسمش مولانا و عطار بوده گفته و اینها لابد از جایی اسرار را می آوردند، از کجا می آوردند؟ از توی ذهن که نمی شود



گفت، چرا من و تو نمی توانیم بگوییم؟ چرا نمی توانیم بگوییم برای این که همه حواسمان به جهان است همه حواسمان به تغییرات ذهن است به اخبار است: چه خبره! چه خبره! خبر را بگویید! برای اینکه ما در افسون خبریم و فکر می کنیم اتفاقات بیرونی است که جهان را می سازد، اتفاقات بیرونی را اتفاقات درونی و حالت‌های درونی بوجود می آورد. اگر قرار باشد در جهان نظم و آبادانی و سامان بوجود بیاید از انسان‌های به حضور رسیده باید بیاید، شما بیشتر تسلیم بشوید و انرژی و خرد را از آنور بیاورید، آنموقع است که به این جهان کمک خواهید کرد. می گوید فرشته‌ها به من پیغام بدهند آن پشت نشین، خیلی وقت پیش باید از آنجا بیرون می آمدی! هنوز آنجا و ایستادی؟ هنوز همین معنی را می دهد. یک نفری باید دو ساعت پیش می رفت هنوز نشستی هنوز نرفتی؟ خیلی دیر شده! هنوز این معنی را می دهد.

روی گردانیده‌ای از تیرگی پشت سوی روشنی داری هنوز

توجه می کنید به نظر من عطار دارد می گوید مثل آن شعر مولانا که می گوید:

صبح نزدیک است خامش کم خروش من همی کوشم پی تو تو مکوش

مولانا می گوید صبح نزدیک است، آفتاب ما می خواهد طلوع کند، ما خیلی نزدیکیم، ما حتی در سطح ذهن می دانیم که این حرفها درست است ولی بطور کامل نمی کنیم، ولی این کندن معادل انداختن مثلاً دردهاست، شما دردهایتان را انداخته‌اید؟ **دردها فرمهای تغییر شکل یافته هم هویت شدگی هستند**، خیلی بدند، دیدنشان خیلی بداست، ای کاش درد از اول نبود، یعنی اینطوری بگوییم، الان ما بگوییم که شما فکرهایتان را ببینید که الان که دارید داد و بیداد می کنید چه الگویی را در ذهنتان فعال کرده‌اید، آن الگو دارد خودش را بقول می نوازد، می توانید ببینید بگویید من این الگو را دارم، الگو مخرب است الگوی فکری یعنی یک فکر، یک فکر را من فعال می کنم، آن را می توانیم ببینیم، درد قایم می شود، درد را نمی شود دید، درد آن زیر است یک دفعه می آید در سر ما می نشیند فکرهای ما را در اختیار می گیرد، بصورت یک فضا است، دیدنش سخت است، فکرهای ما را در اختیار می گیرد دنیا سیاه می شود و ما شروع می کنیم به فکرهای منفی کردن و درد ایجاد می کند، بعد هم فروکش می کند. می گوییم: چی شد؟ من چرا اینطوری بودم و اینطوری شدم؟ دیدنش سخت است. ولی وقتی می بینی باید تیز باشی، وقتی می آید باید تیز باشی بهش غذا ندهی، و عمل هم نکنی، درد شما را مجبور می کند می گوید بد بگو، آبرویش را ببر، لطمه بزن، کوچکش کن، نکن! وقتی در این لحظه تیز تماشگری یعنی هر موقع درد می آید



شما حضورت را تیزتر کن، بکش عقب مواظب باش، خودت می شناسی. اولاً نورافکن روی خودت است می بینی داری می جوشی می خواهی بیایی بالا یک چیزی بگویی، بکش عقب نگاه کن، نگاه کن اختیارت را دست درد نده، بدان که این من ذهنی است، خیلی از ما انسانها اینها را در سطح ذهن می دانیم ولی در عمل نمی توانیم بکنیم. می گوید هنوز برنگشتی به خدا نگاه کنی هنوز پشتت به خداست، هنوز رو به جهان هستی، بلی تیرگیها را تا حدودی شناختی، و رو گرداندی و می گویی من دیگر این کار را نمی خواهم بکنم، یعنی بکش عقب دردهایت را بشناس و پشت به خدا مکن، برگرد به این جهان. شما یک روز تصمیم می گیرید که من از جهان چیزی نمی خواهم، البته معنیش این نیست که ما کار نکنیم، درس نخوانیم، برای اینکه این انرژی می خواهد به کارمان بریزد، آن کسانی که به حضور می رسند کار می کنند یا نمی کنند؟ کار می کنند. فکر می کنند یا نمی کنند؟ فکر می کنند، فکر خلاق می کنند. در جهان آبادانی و ساختار بوجود می آورند؟ بلی به وجود می آورند. چالشها و مسایل را حل می کنند؟ بلی حل می کنند. می روند توی خانه می خوابند؟ نه نمی خوابند همیشه کار می کنند. برای اینکه این انرژی که می آید انرژی خلاق باید به یک چیزی بریزد.

این هم من ذهنی است که می گوید آدم باید راحت طلب باشد و کار نکند! شما جلو این سیل را نمی توانید بگیرید این باید برود، البته سیل درست نیست حالا بگوییم جوی، جوی خرد. ولی وقتی باهم جمع می شود سیل می شود. فرض کنید که چندین میلیون نفر باهم، اینها به حضور می رسیدند و اینها خرد زندگی و شادی زندگی را به این جهان می آوردند چی می شد؟ سیل شادی می شد. آیا زیاد است؟ نه، حالت طبیعی ما آن هست، من ذهنی می گوید اینهمه که شادی نمی شود! چقدر شادی؟ نه اصل ما شادی است، اصل ما رضایت است، اصل ما شکر است، اصل ما آرامش است.

دلبرت در دوستی کی ره دهد چون دلی پر دشمنی داری هنوز

ببینید که چه می گوید، دلبرت یعنی خدا، کی تو را در دوستی راه می دهد؟ کی خدا با تو دوست می شود؟ خدا با تو دوست می شود. یعنی کی تو بصورت هوشیاری می کشی عقب رو خودت قایم می شوی که با او دوست می شوی؟ نگاه کردن به آنور هم به خدا نگاه کردن هم معادل این است که تا زمانی که تو به جهان نگاه می کنی درست است که می گویی ها من فکر می کنم در جهان نیست و اینها، همه اینها فکر است گاهی اوقات این فکرها



از عمل ما آگاه نیست، این فکرها را می کنی، گاهی اوقات ما تصویر ذهنی سیر شده از دنیا داریم در عمل بسیار ولع و حرص داریم، و به عمل نگاه کن. ما می گوییم ما آدم حسودی نیستیم ولی در عمل که می آید ما حسودیم. می گوید که خدا تو را به دوستی قبول نمی کند، دوباره با تو دوست نمی شود، مگر اینکه دلت را از دشمنی خالی بکنی، ولی می دانید که وقتی من ذهنی دل ما می شود، این مرکز به خدا و زندگی وصل نیست و حس جدایی می کند. وقتی حس جدایی می کند یعنی ما جهان را گذاشتیم تو دلمان، و به جهان که نگاه می کند به وسیله جهان باید خودش را معتبر سازی بکند، یعنی باید یک جوری بگوییم که ما هم هستیم! ما از کجا بفهمیم که هستیم؟ دو جور راه است: یا ریشه بینهایت داریم از طریق ریشه مان که به خدا وصل است از آن طریق می گوییم ما هستیم، دیگر این عینی است و شکی در آن نیست. زنده هستیم، چه جوری زنده هستی؟ خوب زنده هستیم حس عمق می کنم و در تمام ذرات وجودم زندگی مرتعش است، شادم و آرامشی دارم که با هیچ اتفاقی به هم نمی خورد، این دیگر شکی در آن ندارم. ولی در من ذهنی می گوییم آقا شما خوشبخت اید؟ خانم شما خوشبخت اید؟ نمی دانم شما بگویید ما هستیم! نمی دانم خوشبختم یا نیستم، نمی دانم شادم یا نیستم، شک دارم! اصلاً من به اندازه کافی زندگی می کنم؟ زندگی به چی می گویند؟ (اینها علایم جدایی است)، این قطب نمی تواند خودش را نگه دارد برای اینکه ریشه ندارد مجبور می شود با یک چیزهایی ستیزه بکند، مثل اینکه یک نیزه دارد هی به این و آن فرو می کند، ستیزه دارد با مردم ستیزه دارد. دل پر دشمنی داریم، یعنی کسی من ذهنی داشته باشد بدون دشمن نمی تواند زندگی کند، همیشه باید دشمن داشته باشد.

شما از خودتان پرسید: که آیا من دشمن دارم؟ آیا به دشمن واقعاً احتیاج دارم؟ دشمن آدم ممکن است همسرش باشد، یعنی ما انتخاب کرده باشد، بگوید من با تو ستیزه می کنم تا خودم را پا برجا نگه دارم و گرنه تو نباشی من با کی ستیزه بکنم با تو بحث و جدل می کنم با دوستم بحث و جدل می کنم، اتفاقاً نزدیکترین آدمها به ما بعنوان کسی که ما را معتبر بکند بعنوان طرف ستیزه انتخاب می شوند.

اگر یادتان باشد هفته قبل گفتیم: این من ذهنی می آید دردش را به این رابطه ها رابطه های نزدیک می ریزد، رابطه دو تا همسر، رابطه پدر و مادر و بچه، بین بچه ها، بین دو تا دوست، به اینجا می ریزد. بسیار بسیار مهم است که شما بگویید که در دل من کینه کسانی است رنجش از کسانی است من دارم حمل می کنم یا نمی کنم. بسیار مهم است که شما اعمال خودتان را در روز زیر نظر بگیرید ببینید که درد پخش می کنید یا نمی کنید، برای اینکه



دل ما از هر جنسی باشد ما از همان جنس هستیم و همان را پخش می کنیم. به حرف دیگران گوش بدهیم می گویند شما درد پخش می کنید، شما حسودید، شما را می بینم ناراحت می شوم، ما باید به خودمان بیاییم، ولی از همه اینها مهمتر می گوید تو به خدا نمی رسی، تو به خدا نمی توانی زنده بشوی، چه کار می خواهی بکنی؟

این هم بگوییم: اگر هوشیاری به جهان برود و در آنجا گیر بکند به دلیل اینکه مشغول دشمنی و کینه ورزی است، مشغول واکنش و به ثمر رسیدگی است نگاه کنید به اینکه ما یک گذشته نا مرغوبی داریم که راضی نیستیم به ثمر نرسیدیم، ناراضی هستیم و داریم می رویم به آینده به ثمر برسیم. این توهم یعنی این چیزهایی که من از آنها ناراضی هستم و رنجیدم در آینده باید یک جوری اتفاق باید یک اتفاق بیفتد که من راضی بشوم سبب می شود این لحظه که زندگی است تبدیل به یک وسیله بشود، برای رسیدن به ثمر رسیدگی همین هایی که تو دلم هست. این کار خوب است؟ نه، شما این لحظه را عمداً و با انتخاب خودتان بوسیله من ذهنی تبدیل به وسیله می کنید، گاهی اوقات این لحظه را که یک سری آدمها نشسته اند و شما می گوید اینها نمی گذارند، اینها دشمن من هستند، اینها مانع هستند، یعنی این لحظه را تبدیل به مانع می کند تبدیل به دشمن می کند تبدیل به پله می کند، برای رسیدن به یک چیزی، هم این چیز توهمی است هم این مانع، دشمن پله توهمی است، بیدار بشوید این بخاطر یک دلی است که پر از نارضایتی است. نمی شود شمایک دل دشمن ساز، دشمن تراش که احتیاج به دشمن دارد داشته باشید و از شر این دشمن راحت بشوید، یک دشمن هم که برود یک دشمن دیگر می سازید. شما فرض کنید که ایران زندگی می کنید و به کشور دیگری بروید یک سری دشمن آنجا ساخته بودید اینجا هم یک سری دشمن جدید می سازید، برای اینکه این مرکز دشمن ساز است. فوراً یک چیزهایی پیدا می کند و یک برجسبی روی این یا آن می گذارد، برای اینکه این لحظه را می پوشاند. دشمن ساز است. به خودتان نگاه کنید بگوئید این بیت به من چه معنی می دهد؟ ولی من اگر به خدا نرسم و با او یکی نشوم و رسیدن من هم همیشه در این لحظه است و در آینده نیست و همه اینها را هم می دانم پس من همیشه در جدایی خواهم بود، این جدایی سبب خواهد شد که من از همه مردم جدا باشم. چه چاره دارم؟ پس من باید برگردم این توهّمات این گرفتاری ها این اشتغالها که من به ثمر نرسیده ام. امروز گفت که شما از جنس مردنی نیستید که هرچه زخم آمده به من رسیده به تو که نرسیده تو چرا مشغول این زخمها هستی؟ مردم مشغول زخمها هستند یا نه؟ بله، بعضی اتفاقات افتاده برای یک عده ای در جوانی که این اتفاقات ارزیابی بد شده، هنوز حول وحوش آن هستند می خواهند آن را درست کنند.



این را با ذهن نمی‌تونی درست کنی. ولی یک جوری میتوانی درست کنی با این شناسایی که زخم کآید برمنی آید همه، بله یک بیت هم دوباره از غزل ۳۰۰۰ مولانا بخوانم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۰

ای آب زندگانی، در تشنگان نگر بر دوست رحم آر به کوری دشمنی

یعنی دشمنی که من ذهنی در این لحظه ایجاد می‌کنم، مثل یک موتور مولدِ دشمن است. شما این موتور را خاموش کنید. اگر این موتور را خاموش کنید آن یکی موتور یعنی موتور زندگی به کار می‌افتد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۳

نور ناریست در این دیده خلق مگر آن را که حقش سرمه کشد

حالا چرا این را می‌خوانم؟ برای اینکه این من ذهنی ما آسیب پذیراست. شما این موضوع را الآن از مولانا یاد گرفتید که در چشم مردم نور آتشی است، یعنی نور درد زنا است. خود ما هم همینطور، وقتی مردم می‌بینند اگر در دلشان من باشد همیشه می‌خواهند من ایجاد کنند. پس بنابر این شما در روز می‌روید بیست نفر را ببینید از این بیست نفر ممکن است هربیست نفر نور ناری داشته باشند. می‌خواهند برای شما درد ایجاد کنند و با شما دوست دارند که اوقات تلخی ایجاد کنند. اگر شما این موضوع را بدانید حرفها و حرکات آنها را جدی نمی‌گیرید. می‌گویید اینها که نور ناری دارند، نه اینکه تحقیر کنید، یک زمینی هست که به شما می‌گویند مین گذاری شده! مواظب باش. همین طوری سرتان را نمی‌اندازید پایین و بگوئید من هر جور که باشد می‌روم. خب پائتان را می‌گذارید باید یک وسیله و مین یاب بردارید و با استفاده از آن راه را بجوئید و احتیاط کنید هر جا که مین نیست پا بگذاری و از پهلوی اینها رد بشوی بروی، با هر کسی که برخورد می‌کنی این آدم توانایی ایجاد اوقات تلخی دارد، نورناری است در این دیده خلق، مگر اینکه کسی را خدا به چشمهایش سرمه کشیده باشد، یعنی چشمهای زندگی اش را بینا کرده باشد، یعنی چی؟ یعنی خدا یکی را فرستاده باشد به جهان و آن یک نفر هم خیلی نچسبیده باشد و مقاومت نکند یا خیلی با جهان درگیر نباشد، با زمان درگیر نباشد و این را بتواند بکشد و بیدار کند و بیاورد روی پای خودش بایستاند، بعد چشمهایش باز شود. یعنی با چشم او ببیند. باچشم زندگی ببیند جهان را این نور دارد آن آدم دنبال اوقات تلخی نیست. پس شما هم تصمیم می‌گیرید که من پس از این دیگر نمی‌خواهم خواهم با هیچ کس اوقات تلخی ایجاد کنم. خیلی تصمیم مهمی است، برای اینکار باید بگوئید من



همیشه این چینی این لحظه را قبول دارم، و وقتی با یک آدم برخورد کردم دیدم عصبانی است قبول دارم که حق دارد عصبانی باشد برای من عصبانی نیست، این استدلال هم نمی‌کنم لحظه به لحظه این چینی را قبول می‌کنم و فضا را باز می‌کنم، فضا باز است در فضای بی‌نهایت من همه چیز بگنجد. در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد و نمی‌ترسم.

می‌زنی دم از پی معنی ولیک تو کجا آن چاشنی داری هنوز

بله در ذهن اگر ما باشیم می‌گوییم که به زندگی زنده شدیم، من معنوی شدم پر از خدا شدم، دل من خداست نه دردی دارم. آیا اینطور است؟ اگر اینطور است که خوشا به حالت، اگر اینطور نیست اگر هنوز مزه شیرینی را نچشیدی، چاشنی یعنی مزه، مزه زندگی مزه شادی بی‌سبب است. علامتش این است که دیگر به جهان نگاه نمی‌کنید و توقعات از جهان به صفر رسیده، دیگر میل به ضرر زدن و اوقات تلخی نداری. این شادی و آرامش که مزه زندگی است هر لحظه به وسیله شما چشیده می‌شود و ادعا هم ندارید. می‌زنید دم، یک عده ای دم می‌زنند که آی مردم بیائید من به زندگی زنده شده ام من به یکتایی رسیدم من با خدا یکی شده ام. هرکس که این را می‌گوید دروغ می‌گوید: **می‌زنی دم از پی معنی ولیک تو کجا آن چاشنی داری هنوز**، مزه که کردی یواش یواش جلو برو و هیچ نشان هم نده به کسی هم نگو، برای خودت نگه دار. این چیزی نیست که برایش پز بدهی. اگر پز بدهی که می‌شود من ذهنی، پز ندهی یواش یواش باز می‌شود و حالا باز هم شما از خودتان می‌پرسید: آیا من مزه زندگی را چشیدم؟ اگر چشیدم که خدا را شکر راضی هستم. من قدردان هستم و من باز هم تسلیم هستم و من این چینی زندگی را و اتفاقاتش را در زندگی قبول دارم و این چاشنی روز به روز زیادتیر خواهد شد. یک روزی خواهید دید که در این تن شما یک بیداری وجود دارد، یک شادی وجود دارد و یک ارتعاش زندگی وجود دارد که شما را بی‌نیاز می‌کند از هر چیزی که از بیرون می‌آید. و دیگر حس تنهایی نمی‌کنید.

و مولانا و عطار می‌گویند که آن روز همین لحظه است و شما توانایی زنده شدن به این چاشنی را و چشیدن این مزه را همین الآن دارید چه بسا هم چشیدید ولی اگر چشیدید رها نکنید این من ذهنی هنوز نمرده است من ذهنی می‌تواند برگردد. گاهی اوقات در اثر این چاشنی و این شادی های بی‌سبب بی‌آلت می‌شود بی‌وسیله و بی‌ابزار می‌شود.

نفس اژدهاست او نمرده است از غم بی‌آلتی افسرده است.



بعضی مواقع افسرده می شود ولی نمی میرد، می گوید باید ادامه بدهی تا کاملاً آزاد بشوی.

در گریبان کش سر و بنشین خموش چون بسی تر دامن داری هنوز

می گوید که تو سرت را به گریبان بکش یعنی تحمل کن، و خاموش باش. و این موقعی است که شما واقعاً می خواهید به خودتان زنده باشید. می خواهید از گفتار مردم و کردار مردم بی نیاز باشید. احتیاج به تحرکات بیرونی ندارید. خاموش باش ذهن را خاموش کن. فقط از تامل و از ملاحظه یعنی نظارت بر کار ذهن بصورت ناظر و خاموش بودن، وقتی شما خاموش باشید یک حضور ناظر به ذهن نگاه می کند. همین که ذهن می خواهد که الگویی را فعال کند یک دردی را بالا می آورد شما می بینید، و چون زنده هم هستید متوجه می شوید که درد بالا آمد.

امروز در مثنوی داریم می گوید انسان اگر زنده باشد، زنده‌ای که غذا می خورد در غذایش یک چیز نوک تیزی باشد می فهمد، اگر خاشاک به دهان ما برود اگر زنده باشیم اگر دهان ما حس داشته باشد می فهمیم که این خاشاک رفت دهان ما و تیز است تا زمانی که آن را در نیاوریم و نینداختیم راحت نمی شویم. وقتی هم به حضور رسیدیم وقتی دردی هم می آید تو، یک خشمی می آید تو، یا ذهن می خواهد هیجان منفی بوجود می آورد ما فوراً می بینیم، این با انرژی فعلی ما که انرژی حضور است و شادی زندگی است سازگار نیست. اگر هم وارد شد یک کسی آمد خانه ما، یک کسی آمد چیزی گفت، و دیدیم که اینجا یک فضایی درست شده که فضای معمولی ما نیست فوراً می گوییم که این از جنس ما نیست. نه این آدم، این انرژی این حالت با درون زنده ما سازگاری ندارد. و تر دامن یعنی آلوده دامن، هنوز ما هم هویت هستیم.

خویشتن را می‌کش و می‌کش بلا زانکه نفس کشتنی داری هنوز

پس می گوید خودت را بکش یعنی من ذهنی را بکش. بارها گفتیم من ذهنی با شناسایی با اینکه این عادت را دارم و ترک این عادت با درد هوشیارانه و صبر صورت می گیرد می گوید خودت را بکش و بلا بکش، بلا درد هوشیارانه است. نه اینکه بلا کشی و درد کشی افتخار است نه افتخار نیست! درد هوشیارانه لازم است. پس خودت را بکش من ذهنیت را بکش به من ذهنی بمیر، حالا خویشتن را بکش یعنی زنده شو به زندگی. وقتی شما می روید به جهان بافت ذهنی را می سازید که من ذهنی است، وقتی او متلاشی می شود شما آزاد می شوید، یعنی او را می کشی و بعضی جاها بلا می کشی، قایم می شوی به خودت زنده می شوی به خودت، همین هوشیاری



می شوی که از اول رفته بودی. یعنی زندگی شما را فرستاد در اثر ایجاد درد و آگاه کردن شما، بیدار کردن شما، هوشیار کردن شما، ناظر کردن شما، و شناسایی شما، چون ما شعور او را داریم دوباره آزاد کرد روی خودش. قایم کرد ولی گفتیم این هوشیاری درست است که آن هوشیاری است ولی یک اتفاقی افتاده، به نظر می آید که وقتی خدا ما را به چیزها می چسباند و دوباره می کند، هوشیاری آن هوشیاری دیگر نیست، هوشیاری الان به خودش آگاه شده، پس این لازم بوده. ولی رفتن به جهان، چسبیدن، کنده شدن، دوباره برگشتن روی خود قایم شدن باید کمترین زمان را بگیرد. سه سال چهار سال پنج سال ده سال حالا در این زمان با توجه به اینکه واقعاً اینجور شناسایی ها ضعیف است و همه گیر نیست، پدر و مادرها عشقی نیستند و من ذهنی جولان می دهد، جنگ راه می اندازد، براساس مذاهب جنگ راه می اندازد، آدمها را به باور می چسباند، باورهای مذهبی می چسباند. یک دین است از آن پنجاه تا مذهب درست می کند پنجاه تا باور مختلف، یک عده ای را می چسباند به این یک عده ای را می چسباند به آن و اینها را بلند می کند می گوید شما متفاوت هستید بر اساس جدایی بیفتید جان هم و من هم کیف کنم.

تا زمانی که این موضوع شناسایی نشده و همه گیر نشده چند سال طول می کشد؟ ما با این گرفتاریها برای مردم مسئله درست می کنیم و چالش بیشتر می شود. انسانها وقتی زخمی می شوند و آسیب می بینند در این جور چالشها در این جنگها و از دست دادن ها، فکر می کنند که به قول عطار زخم که می آید به اصلشان خورده، تا ما بیاییم به آنها بفهمانیم که بابا به اصلت زخم نخورده به من خورده، تازه این به تو کمک می کند، بیدار شو، همین درد بیهوده است بشناس این بیهوده است بینداز یک دفعه زنده شو به زندگی. یعنی این هم طرح زندگی است، زندگی شما را می چسباند به یک چیزی دوباره متلاشی می کند، یک درد بزرگی برای شما ایجاد می شود همین درد شما را بیدار می کند. منتها ما از بس آه و ناله می کنیم، مردم هم نگاه می کنند می گویند بدبخت شد بیچاره شد فلان کس اش مرد، ما هم می گوییم راست می گوید. خوب تحریک مردم، منحرف کردن مردم، در خواب بودن مردم، عشقی نبودن مردم، جولان و یکه تازی من ذهنی در جهان و غالب بودن من ذهنی روی آدمهای قدرتمند، و حریص بودن آنها که می گویند هر چه بیشتر بهتر حتی به جان انسانها هم هر چه بیشتر بهتر را به انجام برسانیم، توطئه اش موذی بودنش همه این کارها بیداری را عقب می اندازد، جمع روی فرد اثر می گذارد ولی نباید بگذارد. اگر این دانش پخش بشود مردم بیدار می شوند. می گویند درست است که جنگ است، درست است که



من همه چیزم را از دست دادم، من از جنس خداییت هستم یک دفعه شناسایی می کنم که این دردها به من نرسیده و وقتی این دردها را می اندازم یک دفعه قایم می شوم به زندگی.

هر چیزی به وسیله او صورت می گیرد. حتی این جنگها هم بوسیله او برای بیداری است. این گونه هست که من ذهنی به هر طرف ما را بکشد قدرت خدا و اداره او و طرح او در زیر غالب است. اینها همه محاصره شده بوسیله یک نیروی بزرگتری و این محدود است و نمی تواند خیلی یکه تازی بکند. هیچ کس نمی تواند یکه تازی بکند هی بگوید من من، و گروهها هم نمی توانند بگویند من من، آخر سر این منها متلاشی بشود و انسانها از توی آن آزاد بشود. بهترین کار با انتخاب است با شناسایی فردی و جمعی است، این راه راحتترین کار و خلاصه ترین و زودترین است. و گر نه طول می کشد و با درد همراه است هر چقدر درد بیشتر باشد این کار طول خواهد کشید. پس هم در فرد و هم در جمع ما نفس کشتنی داریم.

رهبری چون آید از تو ای فرید چون تون عزم رهزنی داری هنوز

می دانید که خودش اسمش فریدالدین است می گوید تو ای فرید ای عطار نمی توانی رهبری کنی. چرا؟ برای اینکه تو عزم زدن راه مردم را داری. زدن راه مردم البته ایشان ندارد، به ما می گوید، می گوید اینهایی که گفتی نکند مردم بصورت باور و ذهن بگیرند و باهاش هم هویت بشوند، بنابراین راه زندگی زده شود. هر انسانی از جنس خداییت است، هر انسانی باید از درونش فکرهاش را تولید کند، هر انسانی مثل یک درخت باید در خاک زندگی باشد و از او انرژی و نیرو و خرد و عشق و شادی بگیرد، و بنابراین هر کسی به کسی می گوید اینطوری زندگی کن! دارد راهش را می زند. ولی مردم چقدر دوست دارند که راهشان زده بشود! هر کسی که می گوید فکر بده فکر بکنم، من نمی خواهم ماهیگیر بشوم فکرها را، خودم بگیرم. این آدم ره زنی را دوست دارد.

می گوید من دوست ندارم راهزنی بکنم، من نمی خواهم رهبری کنم، چون رهبر کی هست؟ رهبر خداست. از تو هم رهبری نمی آید، برای اینکه تا تو حرف می زنی یک جوری نمی گویی که مردم بیدار بشوند. دارد اینها را به ما می گوید: که شما این لحظه که حرف می زنید یک انرژی زنده کننده هم پشتش است؟ ما چه جوری حرف می زنیم؟ آیا من ذهنی ما حرف می زند؟ و از مردم می خواهیم حتماً به این باورها توجه کن باورها را برای خودت کن، اصلاً تو فکر نکن، دیگر همینها فکر است، بردار مال خودت کن، چرا فکر می کنی؟ یعنی چی حضور؟ یعنی چی زنده شدن به خدا؟ یعنی چی خدا از طریق تو فکر کند؟ خوب ما فکرها را به تو می دهیم. داریم راهش را می



زنیم. هر کسی به کسی می گوید چه طوری زندگی کن! دارد راهش را می زند، راه کی را می زند؟ راه خدا و راه زندگی را می زند. می گوید تو که هنوز راهزن راه زندگی مردمی،

رهبری چون آید از تو ای فرید چون تون عزم رهنی داری هنوز

و ما از این بیت یاد می گیریم که ما راهزن نباشیم، هر کسی به ما گفت: من چه جوری زندگی کنم؟ می گویم من نمی دانم تو برو خودت زندگی کن. چه باورهایی خوب است من داشته باشم؟ می گویم برو مولانا را بخوان، کتاب بخوان. برو تامل کن. در بالا گفت، گفت ساکت باش، سرت را به گریبان بکش و خاموش باش، نفس کشتنی داری، نفس بمیرد تو رهبر را می بینی. رهبر زندگی است. نفس بمیرد ما روی زندگی قایم شدیم یعنی روی خودمان قایم شدیم. همان هوشیاری شدیم که از اول بودیم، منتهی این دفعه بیدار شده و هوشیار شده به خود.

در این قسمت اجازه بدهید چند بیت از مثنوی بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان برایتان بخوانم. که قسمت اول داستان را برایتان خواندم که اجازه بدهید که توضیح مختصری بدهم و قرار است که از همین بیت ادامه بدهیم. مولانا قصه ای را آغاز کرد که تیتروش را به شما نشان دادم، گفت یک بقالی بوده و البته این بقال هنوز هست، این بقال رمز خداست و در دکان یک طوطی داشت، طوطی سبز و بسیار تندرست بوده و به زبان انسانیت حرف می زده، پس بنابراین مشخص است که این طوطی، طوطی معمولی نیست طوطی خداست، همین هوشیاری یا خدایت است، و این طوطی نگهبان دکان بود و با سودگران نکته می گفت، یعنی خرد و عشق و نکته های دقیق و باریک و اسرار را به این جهان می آورد، سوداگران هم انسانها هستند و هم همه باشندگان این جهان.

و این طوطی نگهبان دکان یک چند وقت کوتاهی تنها ماند. در قصه می گوید بقال خانه رفت و این تمثیل بسیار زیبا و ساده است، دکانهای قدیمی به خانه راه داشتند. و طوطی تنها ماند. به نظر من این فاصله همان آمدن هوشیاری به ذهن است و چسبیدن به چیزهای این جهانی، حالا چه جوری می چسبد همین حالا مولانا توضیح می دهد، می گوید: یک دفعه گربه ای برای گرفتن موشی جست، گربه رمز مرگ است و موش هم آنچیزی که مرگ می تواند بگیرد، حالا این طوطی خدا از جنس پایداری و نامیرایی است ولی چون بقال رفت و تنها ماند و چسبید به چیزها، و هرچیزی را که بچسبیم می میرد و ما می ترسیم. پس گربه جست که موش را بگیرد، با طوطی کاری نداشت، موش رمز همین چیزی است که گربه می برد، یعنی هر چیزی که می میرد، و طوطی ترسید و پرید، و در



این کار روغن گل را از شیشه بریخت، روغن گل رمز زندگی زندگی نشده است، آن که می ریزد پس شما وقتی هوشیاری جوان هستید که البته هوشیاری همیشه جوان است، دو سه سال به یک چیزی می چسبید، بقال رفته خانه، و آن چیزی که چسبیدید می میرد، باید رها کنید. طوطی می توانست بلند شود و روغن را نریزد، یعنی زندگی را نریزد، ولی وقتی پرید و به سویی گریخت، سو در زبان مولانا یعنی فکر و اندیشه و یک جهت، یعنی با یک فکری هم هویت شد. بنابراین ترسید، ترسیدن از مرگ یک توهمی است که در اثر چسبیدن به چیزها و از جسم شدن بوجود می آید، همین مطلب یک ضربه‌ای به سرش بود، برای اینکه بقال وقتی آمد و دید، فرض کنیم خدا ببیند که ما زندگی را زندگی نکردیم، ریختیم و دامنمان آلوده شد، در غزل تر دامن داشتیم، تر دامن یعنی آلوده شدن دامن ما به درد و هم هویت شدگی و به گناه، این گناه است، همین هیجان و اینکه طوطی به سویی گریخت، به سویی گریخت یعنی چسبید به یک فکری. هوشیاری سو ندارد بی سو است. وقتی به یک فکر شرطی می شود، فکر سو است، هر فکری هر باوری یک جهت هست، ضربه‌ای بود به سرش برای اینکه می گوید بقال وقتی آمد این اوضاع را دید، دید زمین خیس است و اینجا هم زمینی هم که ما زندگی می کنیم ذهن ما خیس درد است، درد زندگی زندگی نشده است، رنجش شما چیه؟ زندگی زندگی نشده است، گره است، وقتی باز می کنید وقتی یکی را می بخشید، آ...ها یعنی انرژی زندگی آزاد می شود، وقتی آنجا گره هست زندگی را به تله انداخته. پس می گوید بقال زد به سرش، سرش کچل شد، و زبانش بند آمد.

همین بلا سر ما هم آمده، وقتی به صورت هوشیاری به این جهان آمدیم به یک چیزهایی چسبیدیم و این چیزها وقتی مردند ما ترسیدیم، خود این ترس ضربه‌ای به سر ما بود، زبان هوشیاری و انسانیت ما را بند آورده ما لال شدیم، ما بلحاظ زندگی لالیم به لحاظ ترس و هیجان و دردپخش کنی بسیار گویا هستیم. این فکرها که در سر ما برمی خیزد در حالیکه مادیات و هم هویت شدگی‌ها و دردها دل ماست، اینها مثل هذیان می ماند، جز اینکه درد ایجاد کند فایده‌ای ندارد. و خلاصه طوطی لال شد و موهایش هم ریخت ولی این کچلی ذهنی بود، خودش می گوید دو سه روز، یعنی باید این لال شدن ما مدت کوتاهی باشد، اینکه به زبان انسانیت نمی توانیم حرف بزنیم و انسانیت یعنی هوشیاری رفته به چیزهایی چسبیده و برگشته روی خودش قائم شده این انسان هست. بنابر تعریف زبان او که گویای اسرار زندگی است زبان انسانیت است. این که در من ذهنی حرف می زند، تند تند حرف



می زند، حرفهایش هم با درد آلوده است، تر دامن، این زبان انسانیت نیست. و بقال ناراحت بود. یعنی خدا از اینکه ما به اینصورت در آمدم راضی نیست و مرتب دارد کوشش می کند دوباره زبان ما گشوده بشود.

و مولانا راه حل را می گوید، وی گوید دلق پوشی که موهایش را از ته زده بود از جلو دکان رد می شد، این دلق پوش عارف است، می بینید که مولانا راه حل را می دهد. عارفان، بزرگان، پیغامبران، هر کسی به حضور زنده شده از آنجا رد می شد، طوطی دیدش، دید آن هم کچل است، گفت ای کچل چطور تو با کل آمیختی مگر تو روغن شیشم را ریختی، یعنی آب زندگی را روی زمین ریختی و تلف کردی؟ تو هم مثل من رنجیدی؟ ترسیدی؟ و مردم از این قیاس خندیدند. که ما هم خندیدیم. ولی آیا به نکته ای که مولانا در اینجا می خواهد برسد و تم قصه به این ترتیب جلو می رود.

می گوید این طوطی که نماینده هر انسان هم هویت شده با دردها مخصوصاً ترس را نشان می دهد، وقتی به یک عارف می رسد می گوید لابد کچلی تو هم مثل من است، برای اینکه آن عارف سرش را تراشیده، شاید هم تراشیدن سر معادل لخت شدن از همه هم هویت شدگی هاست در حالیکه این طوطی یک کچلی بیمارگونه دارد که این کچلی می خارد و بارها مولانا گفته:

زانکه خاریدن فزونی گراست اهتمامها بر دواها برتر است

یعنی پرهیزها از دواها بهتر است، برای اینکه هر چه که این فکر را به حرکت در می آوری و هویت ایجاد می کنی این بیشتر می خارد و این یک جور کچلی است. حالا گفت که درست است که ما الان که من ذهنی داریم، مثلاً مولانا را که عارف بزرگی است می بینیم به ارتعاش در می آییم، یک شناسایی می کنیم مثل اینکه راست می گوید، مثل اینکه علاج درد من هم دست این است و من باید از این انرژی از این ارتعاش و از این خرد کمک بگیرم، دارد راه حل می دهد می گوید: این طوطی آنجا مانده بود لال، یک روزی یک دلق پوش از آنجا رد می شد که سرش را تراشیده بود قلندر بود، یعنی چی؟ یعنی شما که در من ذهنی گیر کرده اید یک قلندری مثل مولانا در مسیرتان قرار خواهد گرفت و جان شما ارتعاش جان این شخص را خواهد شناخت و مبادا با عینک ذهنی ببینید. حالا دارد هم راه حل و هم اشکال را می گوید، می گوید: اشکال این طوطی این بود که گفت من هم مثل تو هستم تو هم مثل منی، و براساس ذهنش شناسایی کرد.



برای همین مولانا قبل از این ابیات که الان می خواهیم شروع کنیم توضیح داد گفت: مردم گفتند پیغمبران هم مثل ما هستند، مثل ما غذا می خورند تولید مثل می کنند، بدن دارند دو تا دست دارند، ما هم داریم، چه فرقی می کند، ولی فرقی این است که یک هوشیاری رفته به جهان، برگشته، صد در صد آزاد شده و روی خودش قایم شده؛ آن یکی رفته به جهان آنجا گیر کرده و آن گیر کردگی را گذاشته دلش و با این دل مادی شناسایی می کند، وقتی به این جان زنده نگاه می کند می گوید این هم مثل من است، می خواهد بگوید که راه حل اینجا تمام شد و دیگر راه حل نیست برای اینکه بگویی این مثل من است و با چهارچوبهای من ذهنی این عارف و این بزرگ را شناسایی نکنی، راه حل از دستت رفته، نمی توانی از خرد او استفاده کنی.

خوب این ابیات را ما می خوانیم این کاربردش است، معنیش این نیست که ما صد در صد شعورمان را می دهیم دست مولانا اما هیچ تشخیص نداریم. نه ما قوه شناسایی داریم، ولی ما می دانیم که ضمن اینکه ما یک مقدار هوشیاری حضور داریم من ذهنی می چربد، خیلی موقعها می آید عینک ما می شود، وقتی این دید من ذهنی ما با دید مولانا اختلاف پیدا می کند آن درست است نه دید ما، و ما دیدمان را عوض می کنیم، ولی اگر بگوییم این هم مثل من است دیگر تمام شد، و در ضمن قبلاً توضیح داد که:

جمله عالم زین سبب گمرا شد کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

یعنی همه آدمها در عالم به این علت گمراه شدند که ابدال حق را یعنی آن کسانی که رفته اند به جهان و برگشتند و روی خودشان قایم شدند را نمی توانند بشناسند. چرا نمی توانند بشناسند؟ برای اینکه با ذهن می خواهند بشناسند. این مطلب خیلی مهم است، که در قصه می آید اینها را باید ما کشف کنیم. همینطوری این هوشیاری جسمی را که از یک دل مادی می آید با هوشیاری حضور که از یک دل عدم می آید، در این قصه دارد مقایسه می کند، جلو می رود، یکی اش را می گوید شوره خاک، همین بادام پوک کاشتن، شما بروید گندم را در خاک شوره که پراز نمک است رشد نمی کند ولی در زمین سالم که مساعد و حاصلخیز است بکارید و آب هم به آن بدهید گندم آنجا رشد می کند، پس فضای حضور جای کاشتن است، وقتی دل شما از جنس حضور فکر می کنید عمل می کنید برکت می ریزد این نتیجه دارد. ولی اگر از دل مادی پر درد وقتی می کارید از روی خشم و کینه و انتقام جویی می کارید این همین شوره خاک است نتیجه نخواهد داد. اینها را گفته بود. فقط من تکرار کردم حالا شروع



می کنیم از این بیت چند بیت می خوانیم. پس این شخصی که طوطی بوده و موهایش ریخته بوده و به سرش ضربه خورده و زبانش بند آمده و با ذهنش فکر می کند و فقط هوشیاری جسمی دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۷

سحر را با معجزه کرده قیاس هر دو را بر مکرپندارد اساس

می گوید سحر را با معجزه مقایسه می کند، و هر دو را بر مکر یعنی فکر من دار فکری که من ذهنی می کند می پندارد فکر می کند هر دو روی این بنا شده. معجزه یعنی آبی که از زندگی در این لحظه می آید و وارد وجود ما می شود به جای اینکه با زندگی موازی بشوی و از ما عبور کند به فکر و عملمان بریزد و من را به صفر برسانیم بطوریکه دل ما از عدم باشد، این معجزه است. سحر این هست که شما به جای معجزه بیایید این نیرو را این انرژی را این برکت را سرمایه گذاری کنید در ریسمانهای فکر و آنها را گره بزنید و درد بوجود بیاورید و البته یک حرکاتی در ذهن بوجود می آید، مثلاً یک کسی ما را تایید می کند آنجا یک ارتعاشاتی بوجود می آید. این خوشی ذهنی را زندگی بگیرید، این سحر است و جاوگری و غلط است. اگر یکی این کار را با معجزه، معجزه مال موسی بود مربوط به موسی است، موسی یک عصا داشت، عصا همین ذهنش بود منتهی ذهن ساده اش بود.

شما الان با یک چالش روبرو می شوید بلافاصله فضای درون باز می شود، فضای زنده درون باز می شود باز می شود... و این چالش را در آغوش می گیرد و از آن فضا راه حل پیدا می شود، آن فضا فضای یکتایی است که در درون شما باز می شود، آن کسی که سحر می کند مقاومت می کند جمع می شود... جمع می شود، کوچلو می شود دل سفت مادیش، می رسد به آن باورها که خیلی با آنها هم هویت است و خیلی هم دردناک است از آنجا می خواهد راه حل بگیرد این سحر. بیچاره این طوطی هنوز نفهمیده که آن عارف و آن دلق پوش که از آنجا رد می شود و مو ندارد، نمی شود با این مقایسه بکند، این از شیشه روغن ریخته، آن یکی نریخته، شیشه روغن ریختن یعنی اینکه انرژی زنده زندگی را در دردها سرمایه گذاری کردن، یعنی آب زندگی ریخته شده به صورت درد همه جا را آلوده و کثیف کرده که در آنجا هم گفت تردامن، آلوده دامن آلوده به گناه، گناه یعنی هم هویت شدگی و پوشاندن زندگی، کفر، سحر را با معجزه کرده قیاس، برای چی این همه توضیح می دهیم، که شما اگر سحر می کنید، سحر را با معجزه مقایسه نکنید، اگر هنوز هوشیاری مادی دارید و انرژی را می گیرید و سرمایه گذاری می کنید در دردها و هم هویت شدگیها، این غلط است، و همین طور آن را ابزار می گیرید و می خواهید کارهایتان را در دنیای



خودتان با آن حل کنید این غلط است، جور در نخواهد آمد. این شوره زار است. شما می توانید معجزه بکنید. یعنی در هر چالشی فضا را باز کنید. این کار با تسلیم صورت می گیرد. حداقل باید از اینجا شروع کنید که اتفاق این لحظه را می پذیرید، این دیگر مقدماتی ترین شروع این کار است. و بدانید که عارفان و بزرگان براساس مکر فکر را نگذاشتند، فکر را از اعماق وجودشان می آورند بالا.

ساحران موسی از استیزه را برگرفته، چون عصای او عصا

می دانید که یکی موسی بود یکی هم ساحران، ساحران ما هستیم یا کسانی که هم هویت شده با جهان مادی هستند، موسی سمبل انسان به حضور رسیده است، ساحران هم عصا داشتند، انسانهای من ذهنی هم عصا دارند، عصایشان ذهنشان است منتهی در ذهن من وجود دارد، شرط کار درست این هست که در ذهن حس هویت و حس وجود، وجود نداشته باشد ذهن ساده شده باشد، ولی ساحران هم گفتند منتهی بر اساس ستیزه بوده، ستیزه یعنی چی؟ ستیزه یعنی یک انسان که همین طوطی خداست، فعلاً از خدا جدا شده و یک بتی را به نام من ذهنی گرفته و این بت با پذیرش اتفاق این لحظه مسئله دارد و همین کار سبب می شود که اتفاق این لحظه را بجای این لحظه بگیرد. این لحظه لایتناهی و خودش است، اتفاق این لحظه از جنس تغییر و چرخش و از بین رفتن است، هی بوجود می آید از بین می رود. شما نباید قاطی بشوید با چیزی که بوجود می آید و از بین می رود، با این نباید قاطی بشوید و این اتفاق این لحظه هست. نباید قاطی بشوید و الا اتفاق می افتد و می ترسید، بلای طوطی سرتان می آید، و چون به قصه قرآنی اشاره می کند، ساحران موسی انسانهای هم هویت شده آنها هم عصا دارند، موسی هم عصی داشت. منتهی عصای موسی مار می شد، مار می شد یعنی موسی زنده می شد به زندگی، فرض کنید چالش بوجود می آید هم زندگیتان در این لحظه بیشتر می شود، قدرتان و هم خردتان بیشتر می شود. یکی دیگر هم هست، کوچک می شود ستیزه می کند هم هوشیارش پایین می آید، مثلاً فرض کنید اتومبیل ما در زمستان سر می خورد می افتاد توی جوی، می آمديم پایین یک لگد به اتومبیل و مقداری ناسزا به خودمان و به یخ و به شانس بد، که چرا اتومبیل من افتاد توی جوی، این چالش است. خرد زیاد شد؟ فضا باز شد؟ نه، بلکه هوشش آمد پایین. شما باید می گفتید الان فضا را باز می کنم خردم بیشتر می شود، زندگی زنده الان مرتعش است، این یک اتفاق است و تمام عقلم را جمع می کنم بینم چه طوری این اتومبیل را از جوی بیرون بیاورم، و مردم هم جمع می شدند در ایران کمک می کردند، ولی کسی که ناسزا می گفت و فحش می داد شاید مردم رد



می شدند و می رفتند و کمک هم نمی کردند و دیرش می شد و یا هر بلایی سرش می آمد. خلاصه فرقی این است داریم جلو می رویم. هوشیاری جسمی را با هوشیاری حضور. هوشیاری حضور باز کردن معجزه موسی، شما هم موسی هستید می توانید معجزه بکنید، این یکی ساحری است.

زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

عصای ذهن من دار با عصای ذهن ساده، فضای باز، خرد، زنده شدن به زندگی، پذیرش یک عصاست. فرق زیادی هست فرق عمیقی هست. یکی از عمق زندگی خرد می آورد یکی از سطحی بودن و کم عمقی دردها و هم هویت شدگی‌ها می خواهد اطلاعات بیاورد که خیلی موقع‌ها کار نمی کند و با خشم و با هیجانات منفی.

زین عمل تا آن عمل راهی شگرف، این عمل که با من ذهنی صورت می گیرد انرژی خشم و رنجش و کینه می ریزد و بدخواهی می ریزد. درسته؟ آن یکی خرد زندگی لطف زندگی زیبایی زندگی آرامش زندگی می ریزد. **این عمل تا آن عمل راهی شگرف**. درسته؟

لَعْنَةُ اللَّهِ اَيْنَ عَمَلٍ رَا دَرَقَفَا رَحْمَةُ اللَّهِ اَنْ عَمَلٍ رَا دَرَوْفَا

لعنت خدا عمل من ذهنی را در پشت، لعنت خدا. خدا نایستاده آنجا یک باشند نیست که هر کسی که می رود به جدایی و من ذهنی پیدا می کند، لعنت بفرستد، ای لعنت بر تو لعنت بر تو همچنین چیزی نیست. همین جدایی و بستن راه خرد زندگی ستیزه با این لحظه، ستیزه با این لحظه یعنی با خدا با زندگی در اثر ستیزه با اتفاق این لحظه بوجود می آید. وقتی شما با اتفاق این لحظه ستیزه می کنید، از جنس او می شوید، از جنس اتفاق می شوید. در نتیجه عینک اتفاق عینک مادی به چشم دارید. عینک خرد به چشم ندارید.

جدایی از خرد زندگی، از طرف دیگر دچار نیازهای روان شناختی بی اساس شدن، رفتن به توهمات که اسمش را می گذارد منافقی، رفتن به یک اتاقی در آنجا فکر کردن و از عمل دور بودن، تجسمات واهی و بعلاوه حس ناقص و ناکامل بودن و دائماً حس نیاز به جهان و از جهان زندگی خواستن و هویت خواستن و خوشبختی خواستن و نیاز به آدمها برای همین برکات، گدا بودن اینها همه لعنت خداست. اصلاً شما اینطوری در نظر بگیرید این لحظه یا شما تسلیم هستید و موازی هستید، تسلیم هم پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط قبل از قضا است. این معادل موازی بودن با زندگی است و پذیرش این چینی اتفاق این لحظه است. اینها همه یک معنی است. در این موقع خرد زندگی، و آرامش زندگی و جوی شراب زندگی و برکت زندگی از شما عبور می کند و شما وفا کردید به



اصلتان. یعنی شناسایی دارید می کنید من همان هوشیاری بودم که مدتی پیش وارد این جهان شدم. همان هوشیاری که روز ازل به خدا گفته است که من از جنس تو هستم و اصل من خودش را می شناسد و الآن شناخته و وفا کرده است و رحمت خدا و تمام برکات خدا، وارد فکر و عمل من می شود. این رحمت خداست که پشتیبانی می کند عمل شما را، می ریزد به عمل شما برای اینکه وفا می کنید به اصلتان. کجای این مشکل است؟ و قفا یعنی پشت. آن یکی هم رو به جهان هستید می خواهید جهان را تصرف کنید، کنترل کنید بر اساس ترس، فکر می کنید دارید خوب کار می کنید، خوب پیش می روید. ولی توجه می کنید که هر عملی که می کنید یک عمل مخالف مخالف دارید ایجاد می کنید. مرکز شما امروز خواندیم مجهز به دشمن تراشی است. مرکز شما مادی است و این لحظه را که زندگی است گذاشته کنار، و اتفاق این لحظه را اصل می داند. تازه اتفاق این لحظه را هم قبول ندارد می خواهد ازش پلکان درست کند برای آینده. اینها لعنت خداست. لعنت خداست یعنی کار درست نمی شود دیگر کار خراب می شود. درد ایجاد می شود، بیگاری کار بی مزد، زحمتی که روی کسی می کشیم مثل بچه مان، فرض کنید زن و شوهرها بیست سال با هم زندگی می کنند، جز دعوا و دشمنی چیزی ایجاد نمی کنند و این کار بی مزد است. دعوا هم کار بی مزد است. دعوا و ایجاد درد کار بی مزد است. نه تنها کار بی مزد است بلکه مزد منفی است. ما نه تنها اوقاتمان را تلخ می کنیم به جدایی می افیم و این رحمت خدا پشت عملمان نیست، بلکه یک چیزی هم بدهکار می شویم. انگار یک نفر برود یک روز کار کند عصر باید صد دلار بهش بدهند، آخر روز بگویند صد دلار تو به ما بده برو. خوب این چه جور کاری است؟ هم کار کردم هم صد دلار بدهم. ما مشغول این کار هستیم برای اینکه لعنت خدا پشت عمل ماست. برای اینکه در مقابل این لحظه مقاومت داریم. مقاومت، اصل این هوشیاری است باید دیگر بشناسیم. کجای این سخته؟

کافران اندر مری بوزینه طبع آفتی آمد درون سینه طبع

کافران یعنی کسانی که اتفاق این لحظه را به جای این لحظه گرفته اند. آن بی نهایت و ابدیت خدا بسته شده است. فکر بعد از فکر در سر ما می پرد به این دلیل. و فکر روی زندگی را در این لحظه پوشانده است در نتیجه این لحظه برای ما کشف نمی شود. این لحظه پوشیده شده و ما بر اساس به ثمر نرسیدگی گذشته، داریم می رویم به آینده. همه اش به آینده نگاه می کنیم. این کافری است. کافری یعنی پوشاندن این لحظه که زندگی است. اما در ستیزه، مری یعنی ستیزه و بحث و جدل. بحث و جدل و باورها را باهم رد و بدل کردن که من بهتر می گویم و تو بدتر می



گویی و حق با من است، اینها همه مری است و ستیزه است. طبع بوزینه دارند، یعنی تقلید می کنند. شما دارید رانندگی می کنید. یک کسی از پهلوی شما رد می شود یک ادای بدی در می آورد، یک حرف بدی می زند. مقاومت کنی سبب تقلید می شود. یکدفعه می بینید شما هم عین او شدی شبیه او حرف می زنی. فضا را باز کنی معجزه موسی را بکنی، توی آن می سوزد حرف ایشان. ستیزه و مقاومت سبب تقلید می شود، به هر چیزی که مقاومت می کنید شما را از جنس خودش می کند. شما از او تقلید می کنید می بینید که ذهن شما الآن دارد جوابی مشابه جواب او را می دهد. هیچ پاسخی ندارد از درون بیاورد. می گوید این طبع، طبع یعنی من ذهنی. طبع در دل، مرکز ما، یک آفت است. واقعاً آفت است. یعنی اگر من ذهنی دل کسی باشد که بیشتر مردم اینطوری هستند، برای همین مولانا به ما گفت که مردم دیده ناری دارند. یعنی یک عینک اوقات تلخی به چشم دارند همه چیز را حول محور اوقات تلخی می بینند. یک ذره زیادی حرف بزنی پرخاش می کنند مطابق میل شان نباشد تازه میل شان هم باشد، رضایتی ندارند. برای اینکه دلشان طبع شان است. هم هویت شدگی هایشان است. دل مادی دارند.

هرچه مردم می کند بوزینه هم آن کند کمزرد بیند دم به دم

مردم یعنی انسانها، هر چه انسانها می کنند، بوزینه میمون هم همان را می کند. ولی انسان یک کارهایی را از روی فکر می کند. بوزینه به او نگاه می کند از او تقلید می کند. تمثیل چیه؟ تمثیل این که یک انسان به حضور رسیده یک کارهایی می کند، یک من ذهنی هم به او نگاه می کند یک کارهایی می کند. ولی آن انسان که به حضور رسیده از امر می کند، زندگی به او دستور میدهد چیکار کن از زندگی می جوشد می آید. این یکی به این نگاه می کند مثل میمون از او تقلید می کند، دم به دم اینطوری است. من از شما می پرسم فکرهایی که شما الآن می کنید، فکرهای خودتان است یا فکرهای مردم است؟ از کجا گرفتید؟ هیچ رویش تامل کردید این فکرها چی هستن؟ آیا با فکرهایتان هم هویت هستی؟ جواب بدهید به خودتان. اگر از یکی دیگر گرفتید، ببینید می گوید این بوزینه طبع است. بوزینه هم همین کار را می کند.

او گمان برده که من کردم چو او فرق را کی داند آن استیزه رو؟

در ذهنش خیال می کند که من مثل او عمل می کنم یعنی میمون. یکی اینطوری می کند مثلاً شکلک در می آورد، میمون هم همین کار را می کند. ولی این شخص براساس خلاقیت خودش، طرح خودش، دارد این کارها را



می کند. میمون دارد به این نگاه می کند **آن ستیزه رو**، می بینید که ستیزه را معادل تقلید می داند. بعضی از ما ستیزه و مقاومت را قدرت می دانیم، تسلیم را ضعف می دانیم. شما به آدمها تسلیم نمی شوید به خدا تسلیم می شوید. پذیرش اتفاق این لحظه موازی شدن با زندگی و قبول این است که اتفاق این لحظه را زندگی، خدا بوجود می آورد. تسلیم، تسلیم در مقابل انسانهای دیگر نیست. مهم است شما این را بدانید. تسلیم ضعف نیست، قدرت است. وقتی شما موازی هستید و ناظر رفتار و فکرهای خودتان هستید زندگی از طریق شما فکر می کند در این قدرت آرام و خیلی زیاد نهفته است. شما حتی به دیگران می توانید بگویید نه، منتهی این نه با کیفیت است این نه از روی ستیزه نیست. یکی می گوید: هزار دلار به من قرض بده، من ذهنی پرخاش می کند، نه! فکر کردی من آدم نادانی هستم، هزار دلار بدهم بخوری، این یکی می گوید نه، و یک نه با کیفیت می گوید. نمی رنجاند فکر نمی کند به او توهین شده، به عقلش توهین شده، نه داریم تا نه، شما می توانید از آدمهایی که می خواهند از شما سوء استفاده کنند بگویید: نه. منتهی لزومی ندارد برنجانید. این نه با کیفیت است.

این کند از امر و او بهر ستیز بر سر استیزه رویان خاک ریز

بینید می گوید میمون از روی ستیزه می کند و انسان از روی عقل، حالا ببر این را بسوی انسانها یک انسانی که به زندگی زنده شده، باز هم تکرار می کنم هوشیاری می رود به جهان، این کار را زندگی می کند طرح زندگی است می چسباند به چیزها، درد بوجود می آورد شل می کند چنگش را، می کشد عقب روی خودش زنده می کند. و بعد آن شخص از امر فکر و عمل می کند. امر یعنی امر خدا، یعنی این لحظه او چی می خواهد. در صورتی است که خواست من ذهنی را در این پهلوی نگهداری و یا بطور کلی این من ذهنی مضمحل شده باشد.

این کند از امر و او بهر ستیز پس انسان من ذهنی از روی ستیز می کند، انسان زنده شده به حضور از امر می کند. زندگی است که در او حرف می زند. حالا می گوید: **بر سر استیزه رویان خاک ریز** هفته قبل داشتیم گفت خاک از او بر سر من. یادتون هست؟ راجع به خر صحبت می کرد. خر همین من ذهنی بود. گفت هر چی که این خر از بیرون می طلبد از جمله تأیید و توجه مردم، این خاکی است که بر سر من می شود. اینجا هم می گوید هر کسی که استیزه بکند، خاک بر سرش می شود. یعنی وقتی استیزه می کنیم قبلاً چی می آمد؟ وقتی ستیزه نمی کنیم، برکت زندگی. وقتی ستیزه می کنیم چی؟ خاک می آید، خاک بر سر ما می آید، درد، این لحظه شما مخیر هستید تصمیم بگیرید، که من می خواهم ستیزه کنم یا می خواهم موازی شوم. اگر موازی شوید برکت زندگی است. اگر



ستیزه کنی با زندگی در این لحظه، که خلاصه می شود، مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه، بر سرتان خاک می ریزد. خاک ریختن بر سر، آمدن درد به ماست. منتهی ما متوجه نمی شویم. الآن دارد می گوید اتفاقاً دارد می گوید اینها با هم می روند. این سوی مقام خودش می رود این می رود جهنم، من ذهنی آخر از جهنم سر در می آورد این یکی از بهشت. این یکی از حضور سر در می آورد، از فضای یکتایی زنده شدن به زندگی و وصل شدن به خدا، این یکی دور می افتد، دور می افتد دور می افتد و از ناقص شدن و جدایی و حس تنهایی و گدایی از دنیا و به ثمر نرسیدگی و اعتراض و دشمنی و از این فضاها سر در می آورد الآن داریم پائین

آن منافق با موافق در نماز از پی استیزه آید نه نیاز

می گوید منافق یعنی من ذهنی که دورو است. دو رویی اش این است که از جنس توهم است از جنس فکر است. موافق از جنس اصل است از جنس هوشیاری است، از جنس عین است از جنس ذات است. شک ندارد یقین دارد. منافق یقین ندارد. البته منافق را شما بد معنی نکنید. موافق یعنی کسی که موازی با زندگی است، منافق آن کسی که ستیزه می کند و مقایسه می کند و فقط در ذهنش است فقط با مفاهیم بازی می کند به مفاهیم راضی است. یک موقع هست که در این لحظه شما به زندگی زنده هستید و شادی زندگی در ذرات وجود شما ارتعاش می کند. واقعاً حس می کنید شاد هستید و این شادی بی سبب است و از بیرون نمی آید. یک موقع هم هست که نه، این یک خوشی است. از اتفاق گرفته می شود. اتفاق خوبی افتاده حالا ما خوشحالیم. عکسش الآن ممکن است بیفتد. این خوشی هایی که از بیرون می آید بصورت مفهوم می آید و این یک باشنده فکری به نام من ذهنی را خوش می کند ولی مستی اش زود می پرد. دیدید که یک چیزی همسر ما می گوید ما خیلی خوشمان می آید خوشحالیم. یک دفعه ما یک چیزی می خواهیم ازش و می گوید نه، ما یکدفعه عشق ما تبدیل به نفرت می شود. آخر مگر می شود عشق فوراً به نفرت تبدیل بشود؟ پس این ذهنی بوده است. ذهن واقعاً تبدیل می شود از اینور به آنور.

می گوید شما در این لحظه از روی نیاز و احتیاج به حضور و احتیاج به خرد زندگی و ایمان که این لحظه باید خدا به صورت یک واقعیت از من جاری بشود نماز می خوانید؟ نماز حالا نماز واقعی یا راز و نیاز با خدا. الان راز و نیاز شما با خدا از روی نیاز واقعی است که اعتقاد و ایمان است که اگر این انرژی نرسد من خشک می شوم و من از جنس او هستم باید جاری بشود. و به همین دلیل به این برنامه گوش می کنید. یا از روی ستیزه



آن منافق با موافق در نماز از پی استیزه آید نه نیاز

آن بر اساس مقایسه می آید، می خواهد مقایسه بکند شاگرد اول بشود، می خواهد بگوید نماز من بهتره، من بهتر از تو راز و نیاز می کنم با خدا. پس این در ذهن است ولی این یکی حقیقی است. همیشه شما از خودتان سؤال کنید. بگویید که آیا خدا در زندگی من یک واقعیت است یک چیزی است که الان جاری می شود یا یک مفهوم است؟ پس اگر من از جنس مفهوم هستم و این مفهوم دل من است، خدا هم به صورت مفهوم است. اگر از جنس حضور ناظرم و تسلیم هستم و دارم نگاه می کنم این جوی الان رد می شود پس خدا یک حقیقتی در من است. شما الان از روی نیاز و از روی اینکه این آب از شما جاری بشود وارد این جستان و فکرتان بشود عملتان بشود و درونتان شاد بشود دارید این کار را می کنید؟ یا نه اینها دارند این کار را می کنند و ما می کنیم و ما بهتر از آنها، می خواهیم مقایسه بکنیم شاگرد اول بشویم. با کسی ستیزه می کنی؟ با خودت ستیزه می کنی؟ نمی شود شما با زندگی بستیزی برای اینکه خود من ذهنی ستیزه با زندگی است. که این ستیزه نمی گذارد آب جاری بشود. نمی شود ما ستیزه بکنیم و بگوییم ما نماز هم می خوانیم. همین نماز واقعی که شما می خوانید اساس حضور است. یعنی وقتی شروع می کنید ذهن باید خاموش باشد. نمی شود که ما نماز بخوانیم در عین حالی که داریم اتوماتیک می خوانیم به فکر بزیمنس مان باشیم بعد از اینکه تمام شد به فلانی چی بگوییم، اگر آن آنطوری گفت من چی بگوییم، بحث و جدل با یکی، اینکه حضور نیست، این از روی ستیزه است از روی نیاز نیست.

در نماز و روزه و حج و زکات با منافق مؤمنان در برد و مات

می گوید: در نماز و روزه و حج و زکات یعنی حالا یا در نماز واقعی که شما پنج بار می خوانید یا راز و نیازتان با زندگی در تسلیمتان آیا واقعاً این حضور همیشه با شما هست؟ معجز موسی هر لحظه در شما می تواند صورت بگیرد؟ و قدم به قدم این فضا می شود و یک مقدار بر حسب نیاز یا نه؟ یا یک فضای باز با شما راه می رود که هر چیزی که می بینید و می شنوید در آن فضا جا می شود؟ آیا حضور دارید؟ آیا در این لحظه بع غیر از هوشیاری جسمی یک هوشیاری دیگری به اسم هوشیاری حضور توأم با شما دارد جلو می رود یا نه؟ آیا این روزه شما حقیقتاً شامل یک مقدار زیادی پرهیز است؟ دارد می گوید که اینها فقط کلمه است و مفهوم و عمل است. آیا اینها را وقتی ما می گوییم آن درون ما حالتها عوض می شوند؟ سبب پرهیزهای ما می شود؟ آیا این حج ما سبب می شود کعبه دل باز بشود؟ آیا دل ما بینهایت می شود؟ آیا بینهایت خدا در ما زنده می شود؟ و این که یک



مقدار از پولمان و از وقتمان در یک مسیر انسانی صرف می شود ما اظهار خوشحالی می کنیم؟ یا احساس تحمیل می کنیم؟ یکی از بزرگترین حالا افتخار که نه، دلخوشیهای من که به این کار راضی هستم این است که یک مقدار زیادی از پولی که من در آورده بودم در این راه خرج شده، در راه همین خدمت به این کار و خرج هم خواهد شد و این را من با خوشحالی و با افتخار و بارضایت فکر می کنم که کار مثبتی که کردم همین بوده که عمر من و پول من توی این راه صرف شد، اگر نمی شد چی می شد می مردم و می رفتیم. و این کارها که ما می کنیم آیا بر اساس تشخیص حضور است یا تشخیص من ذهنی است؟ از زمین تا آسمان فرق دارد، می گوید منافق از روی من ذهنیش است که ابزارهای خودش را دارد. مومن از روی خرد زندگی و عقل کل است و بر اساس عشق است، دائماً از آنور امر می آید چه کار کن. خودش با مناش کاری نمی کند. و در برد و مات هستند. برد و مات یعنی مومنان می برند، مومنان مرتب کوچک می شوند به حضور می رسند، منافقان مات می شوند، مات می شوند، مات می شوند بالاخره در ذهن گم می شوند و ذهن را برای خودشان جهنم درست می کنند. که خیلی ها کرده اند. اگر جسممان مریض بشود، اگر هوشیاری ما پایین بیاید، اگر ما گیج بشویم، اگر دردهایی مثل نگرانی و اضطراب و ترس، حس حسادت و حس اینکه مردم غلط می گویند و ما درست می گوییم، چرا مردم حرفم را گوش نمی کنند؟ اگر یک جایی را دست ما می دادند ما زودی درست می کردیم! اینها همه توهم باشد و کسی به ما اهمیت ندهد، فکر کنند ما دیوانه شدیم و ما هم به جدایی بیفتیم و تنها بمانیم، همیشه احساس ناکافی بودن بکنیم. در عین حال فکر کنیم که خرد زندگی را صاحب شدیم و مرتب خودمان را تخریب کنیم به خودمان ضرر بزنیم و در آتش دردها بسوزیم، و عیب مردم را بگیریم و همه را نادان بدانیم و فکر کنیم مردم همه بر ضد ما توطئه کردند این پارانوا به اصطلاح حالت حدی من ذهنی است. یک جوری هر من ذهنی دچار پارانوا است فکر می کند مردم علیه من توطئه کردند یعنی من این قدر مهم هستم؟ که مردم همه به فکر توطئه علیه من هستند. مات است مات شده، آخرش آدم مات می شود. خیلی ها شده اند.

مؤمنان را برد باشد عاقبت بر منافق مات اندر آخرت

مومنان راه تسلیم را می روند آخر سر می برند، آخر سر به حضور زنده می شوند. بُرد ما در این جهان در این ۸۰ سال ۵۰ سال ۱۰۰ سال هر چقدر که عمر می کنیم به حضور زنده بشویم. اگر من ذهنی به صفر برسد و در ذهن هیچ هویتی باقی نماند برد است، بُردیم. اگر رفته رفته زندگی ما مشکلتر می شود گرفتارتر می شویم در پیچ و



تاب فکرها و دردها می پیچیم بطوریکه بین ما و خدا یک عایق بزرگی هست و هر چه او می خواهد این انرژی را به ما برساند نمی گذرد از این و این مقاومت آنقدر زیاد است و اشکال ما یکی دوتا هم نیست، ما مات شدیم. آخر سر مات می شویم می گوید منافق. منافق یعنی من ذهنی. بلی این هم آیه قرآن است.

قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۸۳

...وَالْحَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ.

... نیک فرجامی از آن پرهیزکاران است.

گرچه هر دو بر سر یک بازی اند هر دو با هم مَرُوزِی و رازی اند

می گوید: من ذهنی، هوشیاری جسمی، دل مادی، هوشیاری حضور، اینکه آگاه است که باید هر روز من را کوچکتز کند، راه تسلیم را می رود، آشتی با این لحظه را در پیش گرفته است و هوشیاری حضور به دست آمده او را هدایت می کند، اینها بر سر یک بازی اند. بازیش هم این است که انرژی را می گیرند، یکی تبدیل به زهر می کند، یکی تبدیل به زندگی می کند. هر دو فکر می کنند هر دو هم عمل می کنند. اما این یکی اهل مرو است آن یکی اهل ری است و منظور یکی مروی است و یکی مال ری است، یعنی اینکه خیلی جدا هستند خیلی با هم تفاوت دارند خیلی تفاوت دارند.

هر یکی سوی مقام خود رود هر یکی بر وفق نام خود رود

هر کدام از اینها می روند به محل خودشان. یکی می رود به جهنم در این جهان. گفتم توضیح دادم یکی می رود به ذهن پر از درد و هم هویت شده. این یکی پس از مدتی آزاد می شود و هوشیاری روی خودش قائم می شود. یکی هر چی جلو می رود و عمرش می رود بالا، بیشتر می چسبد به چیزها و به دردهای حاصل از آنها، گیج تر می شود و آن یکی یواش یواش رها می کند، منش را کوچک می کند و هوشیاری آزاد می شود. یکی به امر می رود یعنی آن که موازی است با زندگی، زندگی او را بیدار می کند. زندگی طرحش این است. هیچ موقع نباید این یادمان برود. زندگی طرحش این است که ما را به صورت هوشیاری، ما را هم نه، خودش را، خدا خودش را می آورد و وارد ذهن می کند ذهن هم خودش است. همه چیز خودش است. آنجا با یک چیزهایی قاطی می شود دوباره تکان می دهد بیدارش می کند، می آورد دوباره روی خودش قائم می کند اگر ما مقاومت نکنیم. مقام ما حضور



است. محل اقامت این یکی جهنمی است که در ذهن درست می کند. هر یکی موافق نام خودش می رود. یکی منافق است یکی موافق است. یکی فکر می کند، فکرش با عملش جداست. گفتم ذهن اتاق اتاق است. اتاقهای کوچک دارد. می رود توی آن اتاق، فکر می کند. فکرش توهم است. فرق زیادی با عمل دارد. باورتان نمی شود کسانی که دستور می دهند بعضی چیزها را. اینها وقتی بیایند بزرگتر از زندگی، چیزهای کوچک را وقتی بزرگ می کنند، وقتی می رود به حالت حدی، مثلاً از آدمها می پرسند شما گفتید این بمب را فلان جا بیندازید، آخر اینکه تخریب شده و آدم مرده است، باور می کنید می گویند ما نمی دانستیم آدم می میرد. بمب را می اندازند آدم می میرد؟ شما نمی دانستید؟ نه. مصاحبه های آن پال پات را که کامبوج آن گرفتاری ها را بوجود آورد، توی یوتیوب و اینترنت و اینها هست، می توانید گوش دهید. یک آدمی نشسته، بابا ما نمی دانستیم، بابا ما خبر نداشتیم اصلاً اینطوری می شود. توی اتاق ذهن است بیچاره. اصلاً نمی داند که این حرف را که میزند، بیرون اجرا کنند، چه می شود. شما به همین آدمها که دستور می دهند آدمها را بکشند، بهش یک چاقو بده بگو سر این مثلاً مرغ را ببر می خواهیم بخوریم. اگر باید، می گوید نمی شود همچین چیزی، سر مرغ را هم مگر می برند. یکدفعه در عمل می بینید یک کارهایی می کنند که می خواهم فقط شما بدانید وقتی یک کمی بزرگ می شود، آدم متوجه کارهای خودش می شود. می گوید نکند من هم یک اتاقک هایی دارم. آنجا فکر می کنم عملم اصلاً با اینها نمی خواند با این. برای اینکه توهم است. هم عملم بر اساس توهم است، هم این یکی، اینها بهم وصل نیستند. آن یکی می بینید که نیرو می آید فکر و عمل دنبال هم است. یعنی نیروی زندگی می آید فکر بلافاصله می رود به عمل. این یکی یک جایی هیپروتی فکر می کند وقتی اسم عمل می آید، می گوید ما کی یک همچین حرفی زدیم؟ ما این را نمی گفتیم ما چه می دانستیم که اینطوری می شود.

مؤمنش خوانند جاننش خوش شود ور منافق گویی پر آتش شود

می گوید به این منافق، بگویی مومن، خوشحال می شود. برای اینکه با مفهوم کار می کند. آن یکی اصیل است. یک کسی که به حضور زنده است، بهش بگویی استاد، خوشحال نمی شود، بهش بگویی بیسواد، هیچ غمگین نمی شود. با کلمات کاری ندارد به زندگی زنده است. این یکی با مفاهیم کار دارد. با الفاظ کار دارد. بهش بگویی استاد خوشحال می شود، مومن خوشحال می شود. منافق یکدفعه ناراحت می شد.

نام او محبوب از ذات وی است نام این مبغوض از آفات وی است



می گوید نام او محبوب شده دوست داشتنی شده مومن، برای اینکه از ذات وی سرچشمه می گیرد. نام این یکی که منافق است، در واقع ناخوش آیند و مورد غضب قرار گرفته از آفات اوست. من ذهنی آفت بوجود می آورد. آخر سر اسمی که بهش می دهند چیه؟ رنگ و بوی این را می گیرد. اینطوری می خواهد بگوید.

میم و واو و میم و نون تشریف نیست لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست

می گوید که مومن، میم و واو و میم و نون است، تشریف یعنی بزرگی. یعنی لفظ مومن، این میم و واو و میم و نون را بهم چسباندن، این بزرگی نمی آورد. اینکه انسان را به یک لفظی صدا کنند، این بزرگی نمی آورد. چرا؟ بزرگی از زنده شدن به زندگی است. بزرگی ما موقعی صورت عملی به خودش می گیرد که هوشیاری از جهان برگردد روی خودش قائم بشود و دسترسی به خرد زندگی داشته باشد. این بزرگی است، این انسانیت است، اینکه با چه لفظی ما را صدا می کنند، این به ما بزرگی نمی دهد. بنابراین لفظ مومن فقط برای تعریف اوست، توصیف است یک کلمه است که بیان می کند تعریف می کند معین می کند که این کی است.

گر منافق خوانی اش این نام دون همچو کزدم می خلد در اندرون

می گوید اگر منافق را، منافق بخوانی این لفظ، در درون او را اذیت می کند. مثل کژدم او را می زند. یعنی بدش می آید از این، پس معلوم می شود که من ذهنی که از هم هویت شدگی با فکرها ست، به فکر حساس است. شما اگر به لفظ مردم، به حرفهایی که می زنند، حساس هستید، صد در صد من ذهنی دارید. ولی اگر زندگی شما با حرف مردم، با الفاظی که به زبان می آورند، بهم نمی ریزد، شما زنده شدید.

گر نه این نام اشتقاق دوزخ است پس چرا در وی مذاق دوزخ است؟

می گوید اگر این لفظ از دوزخ مشتق نشده، این لفظ منافق، اگر حساسیت به لفظ، اگر از دوزخ مشتق نشده است، پس چرا در او مزه دوزخ است؟ یعنی چرا وقتی می گویی این شخص دردش می آید؟ اگر این لفظ از درد، رنگ و بویی ندارد، که البته دارد. می خواهد یادمان باشد که این دو هوشیاری را، هوشیاری جسمی را با هوشیاری حضور را به موازات هم می آورد و از اینجا شروع شد که می گوید آن طوطی به صاحب دلق گفت که تو هم مثل اینکه مثل منی. و عرض کردم خدمتون در این قصه مولانا می گوید راه حل را و راهنمایی را عارفان می کنند. به شرط اینکه ما نگوئیم که من هم مثل تو هستم. منم مثل تو هستم و قیاس نکنیم. و همینطوری ما داریم می آییم جلو، می بینیم یکی از جنس فکر هست و من فکری است و ذهنی است و به لفظ حساس است. به محض اینکه لفظ را



عوض می کنند این مومن بهش می گویند خوشحال می شود، منافق می گویند ناراحت می شود. پس بنابراین مرکز از جنس الفاظ است. خلاصه.

زشتی آن نام بد از حرف نیست تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

پس می گوید نام بد که زشت می شود، از حرف نیست، بلکه خاصیت آن مرکز و درد آن مرکز است که ریخته به این لفظ به این کلمه، برای همین است که وقتی این کلمه را بهش می گوئیم، بدش می آید. و حالا یک مثال دیگر می زند و می گوید تلخی یک آب دریایی که تلخ است، از ظرف نیست. شما اگر آب شور را بریزید توی کاسه، شور بودن آب از ظرف نیست. مولانا در این لحظه می خواهد بیان کند که به ریختن هوشیاری در ظرف کلمه و حتی در ظرف جسم، شور است تلخ است و این از جسم نیست. پس اگر یک کسی تلخ است، یک کاسه ای است که در آن آب بد ریخته اند. در مرکز آب بد وجود دارد و آب بد غالب است. و اینطوری می گوید تلخی آن آب بد، آن آب بحر منیت یا منی به قول عطار، تلخ است و آن از ظرف نیست. یعنی چی؟ یعنی شما از بدنتان نیست از کلمات نیست از ادبیات نیست. بلکه دلتان مادی است یک مقداری درد آنجا هست و از آنجا تلخی می آید. حالا می خواهد بگوید که این تلخی ها یک دریا هستند، حضور هم یک دریای دیگری است که اینها با همدیگر قاطی نمی شوند.

حرف ظرف آمد در او معنی چون آب بحر معنی عِنْدَهُ اُمُّ الْكِتَابِ

حروف مانند ظرف است و معنی در آن مانند آب است. یعنی همان طور که آب را در ظرف میریزند معنی را نیز در قالب حروف میریزند. و دریای معنویات در نزد خداوند است و آن دریای معنوی همانا اُمُّ الْكِتَابِ است. دیدید بطور کلی می خواهد بگوید حروف، کلمات، جملات، حتی بدن، اینها ظرف هستند و معنی در آن مثل آب هستند. معنی در اینجا هوشیاری است و مولانا می گوید بحر معنی، فضای یکتایی است. یعنی فکرها از فضای یکتایی بر می خیزند و نزد اوست ریشه دانایی. ام یعنی ریشه و اصل، کتاب، دانایی و اشاره می کند به یک آیه

قرآن کریم، سوره رعد (۱۳)، آیه ۳۹

يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ ۖ وَعِنْدَهُ اُمُّ الْكِتَابِ

خداوند هر چه را خواهد محو کند و هر چه را خواهد اثبات کند. و اصل کتاب (اُمُّ الْكِتَابِ) نزد اوست.



ولی به نظر من یک ذره باید در ترجمه این آیه و مطلب مهمی که مولانا در اینجا می خواهد مطرح کند، یک ذره باید تامل کنیم. بطور کلی می خواهد این را بگوید: که تا حالا گفتیم، یک هوشیاری هست که هوشیاری جسمی است و یک هوشیاری هست که هوشیاری حضور است. و ما از اول چی بودیم؟ از اول از جنس او بودیم. جنس او آمد، رفت به ذهن و در ذهن چسبید به چیزها و خداوند این چسبیدگی را می خواهد محو کند و وقتی محو کرد، می خواهد خودش را به جایش مستقر کند. و اصل و ریشه دانایی در اوست. یعنی بوسیله ذهن، شما اندازه گیری نکنید دخالت نکنید.

پس اینطوری شد، در شما در شما فعلا یک سری هم هویت شدگی هست یک سری جسم هست، هوشیاری جسمی هست. این آب شور است تلخ است. اما در شما آب شیرین هم هست. از اول چه جور آبی بود آمد به این جهان؟ شیرین بود یا نبود؟ ما از جنس خدائی بودید آب شیرین بودید. رفتید تلخ شدید و در بیت بعدی می گوید این دو تا با هم نمی آمیزد. خدا آب شیرین را یعنی وجود شما، خدائی را می برد می چسباند، می خواهد این دو تا را با هم بیامیزد ولی اینها با همدیگر مثل آب و روغن نمی آمیزند، پس بنابر این ممکن است بتوانیم بگوییم که خداوند هر چه را خواهد محو کند، ولی قسمت دومش، خودش را به جای آن مستقر می کند و دانایی هم دست اوست و پیش اوست و هیچکس نمی تواند بداند که چه جوری این کار را می کند. کما اینکه در ابیات بعدی می گوید این حرفها را که ما می زنیم، باید بزنیم ولی چه کسی به کار خدا کیفیت می دهد؟

کار بی چون را که کیفیت نهد این که گفتم هم ضرورت می دهد

که چنین بنماید او که ضد این جز که حیرانی نباشد کار دین

یعنی کار بی چون، کار بی چون را هیچکس نمی تواند کیفیت دهد. به عبارت دیگر هم هویت شدگی ما را خدا محو می کند. خودش را به جایش مستقر می کند و هیچ کس نمی داند چه جوری کار می کند و اصل دانایی پیش اوست. توجه کنید به این آیه قرآن

قرآن کریم، سوره رعد (۱۳)، آیه ۳۹

يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ ۖ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ

خداوند هر چه را خواهد محو کند و هر چه را خواهد اثبات کند. و اصل کتاب (أُمُّ الْكِتَابِ) نزد اوست.



خیلی جالب است. اولش می گوید محو می کند خدا آنچه را که بخواید **وَيُثَبِّتُ**، و تثبیت می کند و مستقر می سازد و حقیقتاً شاید معنی اش این نباشد که هر چه را بخواید مستقر می سازد. خودش را مستقر می سازد **وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ** یعنی پیش اوست اصل دانایی. شما با ذهنتان دخالت نکنید. **يَمْحُو** یعنی محو می کند الله، خدا، **مَا يَشَاءُ** آنچه را بخواید **وَيُثَبِّتُ** یعنی اثبات می کند مستقر می سازد. به نظر من نباید بگوییم هر چه را بخواید مستقر می سازد، باید بگوییم خودش را مستقر می سازد. و این فرآیند تبدیل است. از اول شروع کرده است و این دو تا را با هم موازی می آورد و الآن هم می خواهد بگوید که این دو تا در انسان با هم آمیخته نمی شوند. یعنی هوشیاری می آید، بارها این صحبت را کردیم. نظیر شما در این جهان نیست. امروز هم صحبت کردیم. نظیر شما زاده نمی شود و نمی تواند خودش را بزاد. امروز عطار گفت برای چی حمله شدید؟ شما که نباید حمله باشید. شما که نمی توانی مثل خودت را بزایی. مثل تو بی نظیر است اصلاً در این جهان نیست. و همینطوری آمد الآن می گوید که درست است که می گوید منافق، در منافق هم در من ذهنی هم، خدائیت است و خدائیت می خواهد آمیخته شود با یک چیزهایی، ولی بالاخره آمیخته نمی شود یعنی چی؟ یعنی بالاخره ما متوجه می شویم که از جنس فناپذیری نیستیم و مثل آب و روغن، بالاخره جدا می شویم. درست است که آب و روغن می کنیم، ولی بالاخره متوجه می شویم که ما قاطی شدنی نیستیم. پس بنابراین خداوند تمام هم هویت شدگی ها و منیت ها را محو می کند و خودش را به جایش تثبیت می کند و دانایی هم پیش اوست و ما بوسیله ذهنمان نمی توانیم بدانیم. حالا یک چیز جالبتر می گوید که آن را کامل می کند. می گوید:

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان در میانشان برزخ لا یبغیان

در این جهان میان دریای تلخ و شیرین سدی است نامرئی که در هم نمی آمیزد.

می گوید هم در شما هم بطور کلی هم بحر تلخ است و هم بحر شیرین. هم هوشیاری جسمی است که تلخ است هم هوشیاری شیرین که خدایی است. اما درست است که اینها را با هم می آمیزد ولی اینها با هم قاطی نمی شوند برای اینکه در بینشان برزخ لایبغیان هست یک حایلی هست که نمی گذارد قاطی بشوند. پس بنابراین راجع به بحر و آب و اینها صحبت نمی کند راجع به درون شما صحبت می کند. شما الآن مطمئن هستید که شما بصورت هوشیاری آمده اید به این جهان، رفتین به جهان، با جهان هیچ موقع قاطی نخواهید شد اینکه ما می خواهیم قاطی کنیم قاطی کنیم بچسبیم به جهان، ما به جهان چسبیدنی نیستیم. برای همین است که این همه درد می



کشیم. خیلی مهم است این برزخ لایبغیان. چرا مهم است؟ برای اینکه الآن شما می دانید که این هوشیاری نمی آیمزد و بالاخره خودش را می کشد عقب. شما اینقدر فشار نمی آورید به خودتان که زندگی در جهان است و حرص بزنم و از اتفاقات زندگی بگیرم، وقتی شما می گوئید که از اتفاقات زندگی بگیرم، برعکس این آیه عمل می کنید. می خواهید بیامیزید می خواهید نظیر خودتان را بسازید، می خواهید آن برکتی را که از آن ور می آید را از جهان بگیرید. همچنین چیزی امکان ندارد درست است؟

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۱۹-۲۰

مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ (۱۹)

بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ (۲۰)

اوست که اندر آمیزد دو دریا را اما میان آن دو دریا حائل است که درهم نیامیزند.

این ترجمه خیلی قشنگ است. می گوید اوست یعنی خداست که اندر آمیزد دو دریا را، یعنی دریای هوشیاری جسمی و دریای هوشیاری حضور را در هم می آمیزد، قاطی می کند. ولی این دوتا با هم نمی آمیزند. درست است؟ کامل می کند آن بیت ما قبل را که می گوید خدا محو می کند هر چه را که بخواهد و واقعاً خودش را تثبیت می کند یعنی خدا محو می کند هم هویت شدگی ها را به تدریج. چی را ثابت می کند چی را تثبیت می کند چی را مستقر می کند؟ هوشیاری حضور را و خودش می داند چکار می کند. خیلی مهم است برای همین می گوئیم صبر کنید تسلیم باشید. بعضی ها می گویند حالا ما تسلیم شدیم یک سال، یک کمی پیشرفت کردیم ها، ولی نشد. شما که این همه قضاوت می کنی این همه با عقلت کار می کنی این همه خط کش اندازه گیری داری، غلط است این. دانایی پیش اوست. اصل دانایی پیش خداست یعنی او می داند که اول کدام را محو کند.

شما از امروز شروع می کنید به این برنامه، فردا می بینید که یک اتفاقی پیش آمد که یک چیزی از شما دارد کنده می شود. آن صلاح شماست. صلاح است که آن کنده بشود. توجه می کنید. نگوئید چرا حالا این؟ چرا آن یکی نه؟ خوب بیاید حالا آن یکی را از من بگیرد. حالا این را می خواهد بگیرد شما چیکار داری شما این را رها کن فردا هم آن را رها کن، یواش یواش خودش را مستقر کند. یعنی این هوشیاری را می آید می آمیزد به هوشیاری جسمی، ولی این هوشیاری چون بی فرم است با آن نمی آمیزد، بالاخره خودش را می کشد عقب. شما اصرار نکنید که حتماً بیامیزد آمیخته نمی شوید.



قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۵۳

وَهُوَ الَّذِي مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ هَذَا عَذْبٌ فُرَاتٌ وَهَذَا مِلْحٌ أُجَاجٌ وَجَعَلَ بَيْنَهُمَا بَرْزَخًا وَحِجْرًا مَحْجُورًا.
و اوست که اندر آمیزد دو دریا را. آب این دریا زلال و گواراست و آب آن دیگر تلخ و شورگین. و میان این دو دریا مانع و حایلی نهاده که در هم نیامیزند.

یعنی چه؟ یعنی آب دریای حضور، شیرین است زندگی توش هست. آن هوشیاری جسمی شور است تلخ و شور است. و میان این دو دریا مانعی و حایلی نهاده که در هم نمی آمیزند. بله نتیجه می گیریم که ما بصورت هوشیاری می آییم به این جهان، این هوشیاری از اول آب شیرین بود می رود به جهان می رود به ذهن، یک هوشیاری دیگری تولید می شود که هوشیاری شور است هوشیاری جسمی است و این دو هوشیاری بهم نمی آمیزند و بالاخره از هم جدا می شوند. در این جهان هم یکی عارف است هوشیاری شیرین حمل می کند. یکی من ذهنی است هوشیاری تلخ، مرکزش جسم است هوشیاری جسمی دارد. پر از درد است. این دو تا ظرف هستند و تلخی این من ذهنی، از شکل و قیافه اش نیست. آن یکی هم شیرینی از شکل و قیافه اش نیست. از این است که یکی هوشیاری شیرین خدایی است. در یکی هوشیاری رفته به جهان، هوشیاری تلخ ایجاد کرده متوجه شده که نباید اصرار کند در آمیختن برگشته است و جدا شده است و به روی خودش قائم شده است و در این یکی هنوز برگشته است. در تمام جهان هم همینطور است. عاشقان از جنس هوشیاری شیرین هستند هوشیاری خدایی هستند، هوشیاری آزاد شده از ذهن هستند. ولی من های ذهنی و دردها یک جور هوشیاری هستند. اینها با هم قاطی نمی شوند.

باز هم این نتیجه را می گیریم که اگر شما از جنس هوشیاری شیرین بشوید و به حضور زنده بشوید، امکان این وجود دارد که با یک سری از دوستان قدیمی در نیامیزید دیگر و این نباید شما را ناراحت بکند و گرچه اینکه این هوشیاری از جنس فضاگشایی است، فضا داری است، این هوشیاری لایتناهی است. هوشیاری به حالت اول برگشته است یعنی هوشیارانه از جنس ابدیت شده است. ابدیت یعنی حس زنده بودن به زندگی ابدی، و بی نهایت یعنی اینکه در شما همه چیز جا می شود. البته رسیدن به آنجا یک کمی کار می برد. ولی در مراحل اولیه، اگر شما یک درصدی به حضور زنده شدید، باید حسابی آن را حفظ کنید. و روز به روز به آن حضور اضافه کنید. تا جایی که واقعا این فضا باز بشود و دیگر هر اتفاقی توش بیفتد، مهم نباشد.



To order newest Ganj e Hozour
CDs or DVDs, from every part of
the world.

In Iran Please Contact:
Telegram: 910-064-2600
Office: (0990) 194 4103

Please contact
(818)970-3345
(818)224-4164
in USA, or email address:
shahbazi@rapidtest.com

Support Ghanje Hozour from
IRAN

Hesabe Sepehr / Bank Saderat
Acc.No. 0209825346002
Card .No. 6037 6915 7381 4480
Masoud Nonezhad

پاتک صادرات
حساب سپهر
شماره حساب: 0209825346002
شماره کارت: 6037 6915 7381 4480
به نام: مسعود نونزاد

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام
<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:
+98 910 064 2600